

(عَرْمَم) حرکه سیاهی سپیدی
 آینه در هر چه باشد یا بگردد در
 سیاهی و سپیدی و سپیدی است
 بر لب که سپید و گوشت ناپخته و سپید
 شک خوار
 (عَرْمَم) حرکه بوسه طبع و خرمن
 کوفته کرده از باد صاف و پاک
 زخموره دیک توده وزین است
 سخت درشت بر سر حد و بنا و مقابل
 عارضین پیام
 (عَرْمَم) گتف سخت و درشت
 از هر چیز و در هر چه حاجت باشد
 میان دو چیز
 (عَرْمَم) کفره نداب و حاجت
 میان دو چیز عقیم، ککفت صبیح
 او و جمع بلا و احد و قبل و احد
 عَرْمَمه و کلان سوش ز و باران سخت
 و داری است و بکل فرقه و له نعالی
 سبیل العرم
 (عَرْمَم) سخت شدید ریوم
 (عَرْمَم) روزنایت سرو و جمل
 عاید مرو پلید و نام مرد و اسپ
 بندین عالم و تین تادیم
 نندانی است و رکوف حبس فیدم
 عهد الله بن الزبیر محمد بن الحنفی بن حکن
 مخج المختار و شغ و یقال صبی
 عادم کوکشان و کبوتر است
 (عَرْمَم) زمین است
 (عَوَارِم) پفته است و آب
 (عَرْمَم) کامیر بلاد سختی
 (عَرْمَم) کپینه یک توده است
 مرغی فزاره را در مو شیعی است و پدر
 قهیل از قضا

(عَرْمَم) بزنگه بر لبش سپیدی
 باشد و آنکه در دو سه سپیدی و سیاهی
 باشد دمنه الحدیث یعنی عاذ
 بکبش امر ای الذی فیه سواد
 و بیاض عَرْمَم بالضم جمع و قطیع
 اعوم کله نردگو سپید آینه و
 مرو تلوون و چپار و مرو خشنه
 نا کرده عَرْمَم بالضم جمع عَرْمَمین
 بالضم جمع الجع و فراجم آمد نگاه
 و بیضی مرغ شک خوار
 (عَرْمَم) بالضم جمع
 (عَرْمَم) باموت اعم و مار که
 تخمها سیاه سپید داشته باشد
 (عَرْمَم) با نفع پر قید است
 (عَرْمَم) کفرب استخوان گوشت
 او و با زکوره و درخت پوست
 رفته و درخت خاشیه و آنچه بر افتد
 پوست و بگ عوج و شوخی
 و بد خوشی و نخش و لذت و نشاط
 و شادبانی و عَرْمَم الجیش
 بی رسی و تیزی و سختی شکر و از
 اعلام است و کبوتر است
 (عَرْمَم) کسری عمل سخت هر چه باشد
 و شکر بسیار
 عهد الله بن الزبیر محمد بن الحنفی بن حکن
 و عَرْمَم کفراب شدید و سخت
 کرید و شوخ شد و عَرْمَم الصیتی
 علیها ناز کرد و خرمید و شاد گردید
 و نیز میاگر شده تها گشت و
 عَرْمَم من الطعام خوره چیزه
 از آن عَرْمَم گوشت از استخوان
 باز کردن و درخت خاشین و همیدین
 سوره و شیر ماه خوردن سپرد و رنج

واذیت سمانین کسرا
 (عَرْمَم) عظم نرم دست گرد
 (عَرْمَم) تعریب (عَرْمَم) آینه
 (عَرْمَم) سخت شدن
 (عَرْمَم) گوشت از استخوان باز کردن
 ع ر م م (عَرْمَم) از هر چه سنگ
 بزرگ و نازک ستوار
 (عَرْمَم) عظم سرد و در گذر زنده و
 ساده اسود و دانا
 (عَرْمَم) عظمه ستوار گردید
 اندم او پس نرمی و زود بستن
 ع ر م م ص (عَرْمَم) بگنزد رفت
 با غا
 (عَرْمَم) از برج مشرق و درشت
 خوردن رو پیلو و هر درخت که گاه
 کلان گردد و چغزلا و عَرْمَم اس
 بالکسره شله عَرْمَمه یسه
 صا و عَرْمَم ص ص ذی المفاصل
 تب با چغزلاوه
 عَرْمَم نساء عَرْمَمه و
 عَرْمَم اصلاً چغزلاوه بر آب
 ع ر ن (عَرْمَم) بالکسر لوی طبع
 عَرْمَمه بالکسر گاه به بینی و چشم
 درخت طح و بچ و درخت که با سینه
 خورش و بند پوست را و مرد پلید
 دانه از بے طاقی
 (عَرْمَم) حرکه آب بسیار و بوسه
 طبع دو و در نخی است که در آن
 پوست پراشید و گوشت پخته و نیز پسته
 است که با نیش با سینه ستود بر آید و
 با کله بالنگی دست رهای ستود یا
 یعنی است که در غوره گاه دست بر آید
 و در غوره پسته و ستود و الکل

درین کردن ستور و الفعل من
 مع فی الکلی
 (عزین) گفت هر که لازم گیر و جزا
 و با قسمت کند و را چندا که او
 بگزافد گوشت شتر را و اسپ
 عدی بن اُمیة ضبی یا اسپ غیر
 بن جبیل بکلی
 زحرفه (کفره) ستور کفیده پا
 دومی رفته پا و اسپ عزن زده
 بطن عرنه (کمزه) جانی است
 و عرفات و آن موقت میست
 عرانیة بن جثم بالفتح
 و ربیقین است
 خیفان بن عذانه (کشمه)
 قدم علی النبی صلی الله علیه وسلم
 (عذران) کتاب بیماری است
 که موئی پائین پائین ستور برانگند یا
 کنگه پائین آن یا در شتی است که
 در غره نگاه دست و پائین اسپ برید
 و چوب بینی شتر و عذران البکر
 چوب آن و یار عذران و یار دور
 و دوری که کفنده شلخ حیوان و میخ
 (عزانیة) بالضم و تخفیف البیاء
 آب غیز و میانه دریا و آنچه موج
 از تک آب بر رود بیماری آب
 (عزین) که میر چینه و در خستمان
 که جانی غیر و کفار و کرب و مار باشد
 عزیة بالناء مثله عزن کتف
 مع و خنک و بوسیده و زخت اعضا
 و در خمان بسیار گوشت و بطنی
 است از نیمه و آواز فاخره و پیرایون
 سوسه و سهر و خاره کانه است و
 حکا یا خنار کردن مشکته و سوراخ

سوسار و غیر عزین (ارجدی)
 موضع است
 (عزین) که بر از نامهای عرب است
 (عزینة) که بینه بطنی است از
 تخیله و ذمهم العزینون المرقدون
 یعنی گروهی که ارتداد آورده
 در عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم
 (عزین) که بر ستور کفیده و موئی رفته
 دست و پا و اسپ عزن زده
 (عزین) شیر بیشه
 (دینار عارضة) او یار دور
 (عزقان) با کسر که به است
 (عزینین) کفندیل بینی یا استخوان
 درشت آن یا بن بینی نزدیک آبرو
 و اول و بهترین هر چیزی که در او
 شریف قوم عذرانین جمع
 (عزوان) که مان نام مردی
 (میتاء معقون) خنک پیرایه
 از عزله و اعظام است
 (ان) عرنه الذار عرنما
 با کسر دور گردید و عرن سخت
 و درشت گشت و عرن السحیم
 پنه چیده و بر دین عذران کشتن
 کردن و کجا زار نمودن و زرم شدن
 (هن) عرن البعیر عرنما
 بالفتح عران نهاد بر بینی شتر و
 عرن مجولاید و آدم بینی او از
 عران
 (عزین اعزانا) پوشگی کرد بر
 خوردن گوشت و نیز کفیده شد
 سابقه شتر بچکان او و خارشش
 افتاد و شتران او
 (رمح معزین) که نظم نیزه سنان

سج دوز کرده بر عران وی بچله
 چوب آن
 عرن من (عزین) که بر طاس
 مرغی است مانند کبوتر لانتشده
 حتی یطی بجز من تحت قدک و بینی
 کوه و جایی با غنچه و پنجه زنا
 عرن من عوفش بوسفید
 بن خولان (کزبرج خولالی است)
 عرن (عزین) که بر زبور گیا
 است یا ان سمانغ سپید است عرمان
 جمع
 جمل عرمان که بلا بط شتر
 و زک شگرت
 عرن (عزین) که روب
 شتر استوار
 (عراهل) که بلا بط اسپ تمام اذام
 (عراهل) بالفتح گروه بر سر خور
 گذاشته و بیک و الزاء و لغة و الکلی
 عرنم عر هوهر که سفور باران
 و درخت که خنک شده و نازک و نرم
 از هر چیزی که درخت انگر و قنیک
 ظاهر سفید باشد سران
 (عراهم) بالضم نرم و نازک از
 زهره و شتر سطر عراهمه
 مؤنث او کلاما للموت دون
 المذاکر شیر بیشه
 (عراهم) که بفر شیر بیشه و زهره
 که شمشاله
 عرن (عزین) با کسر کراه و انگر
 اهتمام سوز کند انگر جمع و خالی و
 برسی بقال نامنه عروای و خلو و
 فلان عرو من الذنوب ای لیس
 علیه خنپ

(عری) انقر و کبتر تک جابر
 (عرواق) انغم کوفه جاس گرفت
 دلو دکوزه و عرواق الثوب تک
 حاکم کراخت زده است گوشت
 نمایاں نہ تنہی میان کس ک
 بار یک گردیدہ پچ و راست چپ
 و گروہ مزوم و درخستان رنگ
 و درخستان باخار ب یارو گیا ہمدہ
 ک شتر و رنگ سال خورد و شیر
 بیشتر و درخستان انبوہ و دریم پیدہ
 کہ مذستان شتر و اں جاسی گیرد
 و در و اڑاں و درخت کہ برکش
 و درخستان نیفتد و ہر گیاہ کہ در
 زستان باقی باشد بہترین مال
 مانند اسپ جواد و گرواگرد شتر
 و ابو عرواق دے است پیکر
 و نام مردے کان یعیج بالاسنہ
 فی شق بطنہ فوجد قلبہ قد ذال
 عن موضوعہ قال النابغہ لبعث
 نجوابی عرواق السباع ادا
 اشفق ان یخلفن بالغنم
 (عری) کامیر باد سر و عری
 بالناء مثلہ
 (عری) کسکری جاسی است و نام
 مردے و پشتہ
 (عرواق) کغلواد سرومی تپ و سر
 آن در اول لزدہ و حس شیر پیشہ
 و مابین زرد شدن آفتاب شب
 ہر گاہ باد سرد وزد
 (عروان) بالفق موضعے است و نام
 مردے و این عروان کہ ہے
 (عروان) بالضم گیاہے است
 یا انچه برکش و درخستان نیفتد

(معرور) کد و فرسہ اول تب رسیدہ
 (ن) عرواق عرواق بالفق فر گرفت
 ویرا و آمد حالیکہ احسان و نیکی
 میخواست و عری) بمحو سردی
 زده گردید از تب غیر عرواق فر آمدن
 چیزے بکے و فرو گرفتن میان
 میزبان را و اندوگمین شدن و
 سپس فروختن چیزے بقال
 عری الی التی بجهولای تابعہ ثم
 استوحش الیہ و عرواق قص
 کردار
 (عرواق) گزاشتن بقال عرواق
 صاحبہم ای ترکوہ و عری و اوان
 و در شدن از کس و عروہ ساختن
 کوزہ و جزاں را
 فرج معری) مینیا للمفعول
 کس کہ گوشت پارہ پائیں تلاق بار یک
 شدہ بنا ریش چسبیدہ باشد
 عری المزادۃ تعریۃ عروہ
 ساخت نوشہ و اں را
 (عری) فرو گرفتن احسان گیرندہ
 و فرو گرفتن مہمان میزبان را و فرو
 گرفتن کار کسے را و ارادہ چیزے
 کردن و پیش آمدن
 عری) (فوس عری) بالضم اسپ
 بے زین انفراد جمع و نیز عری
 برہنگی خلوات لبس
 (جادیۃ حسنہ بالعریۃ) بالضم
 و الکسر دختر نیکو جاے برہنگی از
 روے دست و پاے
 (عروا) بالفق و القصر کرانہ و ناحیہ
 و در گاہ و بساحت سراسی عرواق مثلہ
 و سختی سرا

(عرواق) بالفق و المد جاے و میان
 کہ اں چنیرے پوشیدہ نشود و کثاد گے
 بے حلب انوریۃ و انفراد جمع
 و منہ قولہ تعالیٰ فنبذناہ بالعرواء
 و ہوسقیم و جاسی خالی و در زمین
 (عری) کفنی باد سرد
 (عری) کفنیہ خرابن بے بار و خراب
 بن کہ بار اں خوردہ با سشد و درخت
 کہ سیوہ آزا ہما جی و منہ عرواق
 جمع و فی الحدیث انہ رخص
 فی العرواق بعد نضید عن
 المرانۃ و انچه جدا و از ناز ساوست
 تفت فروختن خرابن و کمیل و
 باد سرد و بقال ان عشیبتنا ہذہ
 لعریۃ
 (عاری) برینہ عرواق جمع غلیوۃ
 مؤنث و نیز عاریۃ چیز ستعار
 و شدہ الیا و وہو الا کثرو فی صفتہ
 صل اللہ علیہ وسلم کان عاری
 التذین ای لم یکن علیہما شعر لہم قوا
 (عویان) بالضم برینہ عویانہ
 مؤنث و ما کان علی افعال بالضم
 مؤنثہ بلھا و عرواق جمع و
 رگیتا نیکہ جمع زرد پاند و اسپ
 دراز پا و قلند است بمدنیہ و رکیب
 تروہ و نذیر العویان مردیت
 از ختم و بنو العویان) بطنہ است
 از حیر از اولاد عویان بن مرۃ بن
 حضرت موت بن سبا و عویان
 النجی زن و نیز مردے کہ از ناز
 تواند پسید
 (عری) بفتح الیم و الراء انچه برینہ
 باشد اما از دست و پا و روے

مذخار معادی جمع معرأة مؤنث
 يقال جاربه حسنه المعري للمعارة
 وما اكثر معادی هذا اللداعة
 جائك زودا ند چسپي كزرا ونيز
 معادی فرشها و كسردینها
 (ض) عربیة پر سیدم ازاد
 آدم اورا
 (س) عربی و عربیة بنهما
 برهنه گردید
 اعزاة الثوب و منه اعزاة
 برهنه گردید و باز گردانده جامه
 واعزاة النخلة اعزاة وادادها
 بارکیال و نیز عدا و در کشادگی
 بے محاب رسید ان طبعه گرفتن و
 سیر کردن
 (معزى) كعلم اسمی كه عامل ان
 داخل نشده باشد اما متبذره بیت
 كذا تر فی و اذال و اسبغ
 سالم باشد
 (عربیة) برهنه نمودن
 المعارة) براسی زمین سوار شدن
 يقال نحن نغاری ای نكسب
 انخبیل اعزاة
 (عربی) برهنه شدن و خان
 گردیدن از چپه
 لا یشیعراهم باسے تر نمودن
 و اعزیراه) تمارفتن و براس
 برهنه سوار شدن و برهنه نشستن
 مركب گردیدن يقال اعزوزت
 منه امرأ قبحالی كیت و هذا
 نادرة لان الافعال لهيات متعلبا
 الا فيها
 ع زب (عربیة) بالضم ہے

زنی و بے شومی عذوبة
 بالضم مثله و الفعل من رفع
 عذب حرکت مرد بے زن سے
 عربا لا نغزاه و اعزب غراب كزار
 جمع وزن بے شومی
 (عزوبة) بالتاء وزن بے شومی عن
 الكسانی غراب كزار جمع
 (عزوبة) بالفتح زمین دور چرگا
 دراز راه بسوسے گیا
 (عزيب) كالمیر مرد بے زن و مرد
 كذا اهل و ما خود دور شود و شتر
 و گو سپند كزار صاحب خود دور رود
 او چرگا
 اعزب) آب و گیاہ دور دست
 و کو ہے است و شتران كزب و كزب
 نیامید عزیز جمع كفاذ و عربی
 و ماء عاذب كزب سپند ان
 در چرگا
 اعزبه) زن مرد و شتر و كان ليجل
 ابن فباعها و اشترى مما لئلا تعزب
 فغرت عمة فقال لئلا اشتریت
 لغفم جدار العازبة فذهبت
 عوازب الاطعمان زمان باشومی
 (اعزب) مرد بے زن هو قلیل
 اول لقل اعزب لیل الجبل الذي لا هل
 به و يقال جل عزت و امراء عكباء
 و عروة الاعزاب) بالفتح ہے
 است كانت موقوفة على الاعزاب
 يعزون علیها و یستفیدون لئلا
 یسروا
 (عزوب) بالفتح كندہ پیر
 (عزوبة) كلفته واه وزن مرد
 (معزب) كعظم انكو اورا از خانہ
 كروه است
 (تعزب) دور شدن و سوسه چرگا

رمعزایة) بالکسر مرد بے زن و
 دور برهنه ستور خود را از مردم و بسیار
 غائب باشند و زنی که بے شومے او
 و از کشیده باشد و كذلك
 السجین
 (ن) عرب طهر المرأة یعنی غائب
 شد شومے زن در طهر و نیز
 عرب) خالی و در میان گردیدن زمین
 يقال عربت الارض اذا لم یکن بها
 احد و محضبة كانت او محضبة
 (ن ض) عرب سنة عذوبها
 پنہاں گردید و دور رفت و رفت
 قال الله تعالی و ما بعزب عزب
 منقالح دق فی الارض و لا فی السماء
 و لا اصغر من ذلك و الاکبر و عرب
 (عرب فلان) دور شد و عزبت
 الا قبل ای بعدت فی المرعى و لا
 تروح و منه الحديث من قرأ القرآن
 فی اربعین ليلة فقد عرب ای بعد
 عهد بما ابتداء منه و ابطأ و تلحق
 دروی بالقشدید و يقال عربت عن
 فلان جلمه) اذا لم یعلم
 (معزب) كمن طالب گیاہ
 معزب و انك بجياہ عازب رسیدہ باشد
 الاعزاب) دور شدن دور کردن
 يقال اعزبه الله ای اذهبہ لازم
 متعد و خداوند شتران دور رفتن
 و بجياہ دور رسیدن يقال اعزب القوم
 اذا اصابوا الكلاء العازب
 (معزبة) كمنه وزن مرد
 (معزب) كعظم انكو اورا از خانہ
 كروه است
 (تعزب) دور شدن و سوسه چرگا

دور رفتن

عزراہ (ترک نمودن نکاح را بقال
تغذبت فلان شم قائل

ع زرج (عرج) بالفتح دور

کردن و گامیدن و میل برگردانیدن
زمین را و الفعل من لصر

ع زرد (عزرد) بالفتح بهای گیاه

برگاہ درودہ علف زار فروخته شود

ع زرد (عزرد) بالفتح نام مردی

دیاری نمودن و بازداشتن و گامیدن
و بتم بر کاری داشتن آگاه کردن

بر باب دین و فرائض و احکام
ع زرد (عزرد) بالفتح از اعلام است

و عزة بن ثابت بصری از ثناء
روایت میکند

ع زرد (عزرد) کایر بهای گیاه درودہ

که علف زار فروخته شود عزراثر علی
بجمع مثله

ع زرد (عزرد) کزبیر نام پزیر منفر

آب است خفتش

ع زرد (عزرد) کہا جرودے است کہ

عین علیہ السلام زندہ کرد اور انکے
عزود (عزود) کبضر و خلق و بیفرت در

حق زن خود و پستہ محمد کہ بران است

عزود (عزود) بالتاء پستہ است و معرفت
موضع قریب کہ معتبر یا پستہ

مدیناں بسوے بلہاے کہ
عزود (عزود) کجبرگیہ نفسی کہی

الیاس نبی طیبہ السلام و ہو غیر
اربن ہارون بن عمران

و ابو العیزہ کنیت مرغی در انکرون
کہ پیوستہ در آب باشد یا آن کرکی

است و نیز کنیت شیطان و نیز
(عیزا) از اعلام است

قیس بن عیزادہ (شاعری
و عیزادہ نام مادر اوست و از

اعلام است
عیزا (عیزا) بالفتح نام مردی

(عیزا) بالفتح گیاه کہ دون از
عضاۃ و فوق ازوق باشد و چوبها

و ابقیمانہ درخت واحدش نیامدہ
عیزا (عیزا) ککومیدین داب دادن و

بزرگ داشتن و بزرگ کردن ضد
دیاری دادن و توانا کردن و مدد نمودن

و گرانبار کردن ستور را و نیز
عیزا (عیزا) ضربے است گتر از حد یا

سخت ترین ضرب

ع زرد (عزرد) بالفتح آبورہ مادہ
و نام زنی و عزة بنت ابی سفیان

معاویہ است
عزود (عزود) بالکسر از عندی مندر

و باران سخت و قلعه است بروستانی
عزود (عزود) بالکسر از عندی و عودی

خلاف ذل و چیرگی اسم مصدر است
و توت و شدت

عزود (عزود) کوه طویل و دواز
عزود (عزود) کایر از عندی و کیاب و

نام سوج و وصفی از صفات ایتھالے
و کلامی عیزادہ و عیزادہ کبسرهما

و عیزادہ و اعیزا جمع و محمد بن عزیز
و کیاب دزن دوست عاشق و

عزود (عزود) بالضم و القصر ن از عندی
و کیاب دزن دوست عاشق و

سبتالی مولف غریب قرآنت
و البعاد و یقولون بالراء و هو

تعمیث بعضهم منغف ذہ و جمع
کلام الناس و قد ضربت حدیثا

بارد و سرد است و چیرہ دبا و شاه
لقابہ علی اہل مملکتہ و نیز عذین

لقب آنکہ بادشاہ مصر یا اسکندریہ
گرہ از اعلام است

عزود (عزود) بعینہ عقاب و رقول ابی
کثیر بذل حتی انتھت الی ذالین

عزود (عزود) سوداء ذوتہ انھما
کالمحضف دیروی غریبہ

عزود (عزود) کزبیر نامہاے عرب است
عزود (عزود) کعبور ناقہ کسوراخ

پتانش تک باشد و كذلك الثا
ومنه حدیث عمر بن صیونہ

لوان رجلا بعد شاة عزودا فعملها
ما فرغ منها حتى تصلی المصلی

الخمس عزود ککتب جمع

عزود (عزود) بالفتح زمین درشت و شوش
است بین و شہرے نزدیک حلب

کہ خاکس چون بگزم پاشند ببرد
عزود (عزود) از عندی و کثرت و قوت

و معرفت نام مردی
عزود (عزود) گرامی و از عندی و کیاب

و طویل و استوار عزود بن عمر بن
محمد سرودی و اعز بن علی الطلیبی

و اعز بن علیق و ابو الاعز قرظی
محدثان اند و از اعلام است

عزود (عزود) بالفتح و القصر تا حیث
است بموصل

عزود (عزود) بالضم و القصر ن از عندی
و کیاب دزن دوست عاشق و

عزود (عزود) بالضم و القصر ن از عندی
و کیاب دزن دوست عاشق و

سوف اغر وبتے یا درخت طلع آر
قوم غطفان سے پرستند اول
من اتخذها قالم من اسعد فوق
ذات عرق الى البستان بنسعة
اصبال بنی علیها بیتا و سماه بسا
وکانوا یسمعون فیها الصنوفت
الیہا رسول اللہ صلی اللہ علیہ و
سلم خالد بن ولید فہم الہیت
واحرق العدة

(عزراء) کھرا سال سخت
(عزبان) بالفق قلمہ است بر فرات
وعزبان خبت وعزبان دخیل از
قلمہ سے کین است

(عزبان) بالکسر از اعلام است
(عزبان) نام مرد سے
عزبان و عزی بالفق و صم الزاء
مفسر سے معنی است میان حرمین

شریفین
(عزبان) بالفق و صم الزاء
وید سے بن اسب و طرف آن و
تثبیت المقصود عزبان اللہ و عزبان

(عزبان) بالکون زجر است مرزبان
و عزبان کھنڈن و دار السلطنت کین
و عزبان بالفق و کسر العین اسب
خسار بن محمد

(عزبان) بالکسر
یعنی مرد شدید الرحمن
(عزبان) سخت و درخت زمین
باران رسد و زمین درخت

(عزبان) بالکسر و عزبان
یعنی شجر نامور
مردی سے از کرم نیز آید
عزبان بالفق غالب آمد سے

وزمات وعزہ فی الخطاب
بہم چیر کی کردند در خطاب و
یقال اذا عزأخوک فہن یعنی
ہر گاہ بر اورت چیرہ گرد و در پارا
شش بخوانی نرمی . یا لطفت
کن ومنہ المثل من عزت یعنی ہر
غالب آمد پر و نسیس عزوز
تو سے گردیدن

(عزبان) بالفق از جند گردید و تومی شد
بہ بخوابی و عزبان کیاب شد
وعزبان الماء روان گردید و عزبان القرحہ
روان شد اسچہ از زخم بودہ و عزبان علی
ان لفعل کذا ثابت و درست
شد و لازم گردید و شوہر شد بر زمین چمن
کردن تو و کذا عزبان علی ان اداک

کذا و دریں معنی از صم نیز
آید و عزبان علیہ گرامی شد
و یقولون تحمی فیقول لغز ما یمنی
نیک درست میدارم ترا و یقال جوی
بہ عزبان یعنی بے شک

(عزبان) بالفق عزبان عزبان سرزنش
کرد و گو سپند را و زجر نمود و نسیس
(عزبان) چیرہ شدن بر کسی و معارف
و اعتراف از جند کردن و تومی گردانیدن
و تنگ پستان گردیدن ناقد و بر زمین درخت
رسیدن و دوست داشتن کے را نمایاں

شدن حمل گو سپند و کراں گردیدن
پستان آن و شوہر برداشتن گاؤ
بارا و لایمی و اسستن و بزرگ آمدن
غم کے یقال عزبان علی ہما اصیبت
بہ و اعترفت ہما اصابتک بخوبی

ای عظیم علی
عزبان بالفق غالب آمد سے

(عزبان) از جند گردانیدن و تومانا
کردن معزباناً بتالمث و بہم
تشانین باران زمین را و بعدی
بنفسہ و بہن شوہر گردن
(معازتہ) ہمدگر چیرگی بستن در
خطاب و تبرہ کردن در از جندی
و اعتراف از جند گردیدن و کیاب
کشتن و تنگ شدن سر راخ پستان
شتر بارہ و سخت و درخت گردیدن

(عزبان) بالفق از جند گردید و تومی شد
بہ بخوابی و عزبان کیاب شد
وعزبان الماء روان گردید و عزبان القرحہ
روان شد اسچہ از زخم بودہ و عزبان علی
ان لفعل کذا ثابت و درست
شد و لازم گردید و شوہر شد بر زمین چمن
کردن تو و کذا عزبان علی ان اداک

کذا و دریں معنی از صم نیز
آید و عزبان علیہ گرامی شد
و یقولون تحمی فیقول لغز ما یمنی
نیک درست میدارم ترا و یقال جوی
بہ عزبان یعنی بے شک

(عزبان) بالفق عزبان عزبان سرزنش
کرد و گو سپند را و زجر نمود و نسیس
(عزبان) چیرہ شدن بر کسی و معارف
و اعتراف از جند کردن و تومی گردانیدن
و تنگ پستان گردیدن ناقد و بر زمین درخت
رسیدن و دوست داشتن کے را نمایاں

شدن حمل گو سپند و کراں گردیدن
پستان آن و شوہر برداشتن گاؤ
بارا و لایمی و اسستن و بزرگ آمدن
غم کے یقال عزبان علی ہما اصیبت
بہ و اعترفت ہما اصابتک بخوبی

ای عظیم علی
عزبان بالفق غالب آمد سے

عزبان بالفق غالب آمد سے

عزبان بالفق غالب آمد سے

فخی ست کرشب در بیابان شنیده شود
 قبل آنکه صوت الريح في الجود
 همه اهل البادية صوت الجبن
 اعزوف کعبور و تشک در تافته
 رو سے از چیزے
 ز عازف (چغانه زندہ کر نئے از
 رود جامہاست و مرد معارف باز
 و سر و دگرے و موئے است
 لانه تعریف فیه الجبت
 اعزاف کشد او ابر با آواز در یک
 توفه است مری سحر یا کر سے
 بر بنا پرواز و آواز کرده از زمین
 شے نه لانه کان یضع بیدعريف الجبت و نام
 یکی در بنی سد و انرق العراف ابل سحر
 محله میں جو مکتبہ الذی کتب اللہ فیہ منہ بطن جلالہ
 العزوف المذیبة و نیز نام موضعے است
 (معازف) بالکسر التماسے ہوو
 یزسی باشد در جامه و طنب
 و لحد اعزف بالضم او معز و کمند
 او معرفه تکسسه او معرف کجس
 و نیز معزف بالکسر خفاد
 صن) عرفت نقی عنہ عزوفاً
 انواہنی نمود و برگشت از اں
 و لموا شد و عرفت نقی
 غیر الدنيا باز داشتتم از ازاں
 ارض اعزف عزفا یا شید بر اکل
 و شرب و عزف البعیر جمید
 مگھوی وقت مرگ و عزت الجبن
 عزیفاً آواز کروجن
 اعزف سنین آواز بر کماے
 خرما در رسن بافتن
 عرق (عزف) بالفتح زمین
 بنیافتن

والفضل من حرب هو خاص بالارض
 ولا يقال يجرها ارض معزوفة
 نمت امت ازاں
 (عزق) کمق بہا و صاف کنندہ
 گندم و بدغومی از مردم دشت
 (عزق) گتف و شوارخو و دن بہت
 ناکس
 (عزق) کا میر زمین ہوا و نرم و پست
 (عزق) کجروں بار و درخت پستہ
 در سال بیخزش و آل و
 دہشت بکار آید یا بار درخت بد مزہ
 زبان کلا
 (عزاقه) کجبانہ سرین و حلقہ و بر
 و عزقاً منہ آل زمین کا ویدن نہ
 تیشہ و کلند و جزاں یا کلان تر از اں
 و آتے کہ ہاں گندم را با و صاف
 نہی معزوفہ تکسہ مثلہا معازف جمع
 (عزق) شتابی نمود و در ویدن
 و عزق کجس عنہ باز داشت
 از من نیکی را و عزقہ صرّباً
 مبالغہ کروم در زدن
 اس) عزق یہو چنیہ بوسے و
 لازم گرفت
 (منعزق) کبیر الزاد شوارخوے
 ع زل (عزل) بالفتح آنچہ پیشگی
 در بیت المال حد آید ہوزن و بے
 انجا و تادقت او او موضعے است
 (عزل) کمق مرد بے سلاح
 ازال حج
 (عزلہ) بالضم دوری و گوشہ
 نفعی و منہ لحدین للعرافہ عبادہ
 و دو شدن و دہے است ہمین از
 اعمال کجرا نہ

عزول) بالتحریک الضم مجاز
 و بے سازی و بے سلاحی اسم مصدر
 است و بالتحریک موخر خریعتال
 اقدع عذول جمارک
 (عزلة) بالتاء استخوان سرسبز
 کہ زمین رسد
 (عزال) کتاب است
 (عزيلة) کجبتہ موضعے است
 (عزل) رگب تودہ جدا گانہ و
 دستور کز و تب عاده تہ خلقتہ و آل
 عیب است و ابر بے باران و ہرہ
 غائب از گوشت و کیے از دو
 سماک کہ ستارہ است ہاں
 بہت کہ سلاح ندارد و پستاکر با
 ریح می باشد یا آنکہ و ایام طلوع
 آل باد سردی باشد و آنکو
 کیے از استخوان سریش ناقص
 باشد و مرد بے سلاح عزول بالضم
 و عزول و عزول کرکع و عزولان
 بالضم و معاذیل جمع
 (عزلاء) بالفتح و المد سرین و
 کون و وہاں جاے ریزش
 آب از شک و مانند اں وہاں کہ زمین
 توشہ دان عزالی بالفتح و کسر اللام
 فقہا جمع و اچے است بیر بنی
 جعفر بن کلاب را
 (عزلة) بالفتح نام موضعے
 (عزال) بالفتح موضعے است
 (عزولان) بالفتح دو پر کلان طرف
 و تب عقاب
 (عزول) بالفتح و کسر العین کسے
 و کنارہ و منہ اما بعزل عزولان
 (عزال) بالکسر شبان تنہا و انکہ

ستوران بگوشه بود پیکر او بنا حیره
 فرود آئیده از سفر و مرد بے نیزه
 معاذیل جمع و هر که از قمار بازان
 بر کنار باشد جهت خاست و مرد
 سست و کول
 (ض) عَزَلَهُ عَزْلًا بِالْفَتْحِ كَيْسُو
 نمود و جدا کرد و بیکار ساخت
 رُو عَزَلَ عَنَّا) باز داشت آب
 منی بر ازاں و خواست که فرزند آرد
 وَفِي الْحَدِيثِ فِي النَّبِيِّ صَلَّى اللهُ
 عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَنِ الْعَزْلِ الْحَسَنِ
 الْاِبَادِنَهَا
 (تَعَزَّلَ) كَيْسُو سَاعَتَهُنَّ وَجَدْنَ مَوَدُنَ
 (تَعَزَّلَ) بِكَيْسُو شَدَنَ وَفَارَ حَوْرِيْنَ
 وَ مِنْهُ قَوْلُ الْاَخْوَصِ يَلَهُ دَرِيَابِنْتَ
 عَاتِكَةَ الَّذِي اَتَعَزَّلَ جَدَّ لَعْنَةٍ
 وَ بَكَ الْفَوَادِ مَوْكَلٍ
 (تَعَزَّلَ) از عهد بگوشه گرفتن
 و یک سو دور شدن
 (مُعْتَزِلَةٌ مِنْهَا لِلْفَاعِلِ قَوْمِيْ از
 قدری زعموا انهم اعزَّلوا اَفِيْمِيَّتِيْ
 الضَّلَالَةَ عِنْدَهُمْ اَهْلُ السَّنَةِ وَالْحَوْرِيْنَ
 اَوْ سَمَاءُ بِرَبِّهَا حَسَنًا لَمَّا اَعْتَزَلَهُ وَاَصْلُ بِنِ
 عَطَاءٍ وَاَصْحَابُهُ اِلَى اَسْطُو اَنْدَةَ مِنْ
 اَسْطُو اَنْدَةَ السَّيِّدِ وَاَنْشُوعُ يَعْتَزِلُ الْقَوْلَ
 بِالْبَنِيَّةِ بَيْنَ الْمَنْزِلَتَيْنِ وَاَنْصَلَبُ
 الْكَبِيْرَةَ لَا مَوْمِيْنَ مُطْلَقًا بَلْ بَيْنَ
 الْمَنْزِلَتَيْنِ بِمَجَاهِدٍ مِنْ اَصْحَابِ
 لَحْسَنِ قَالَ الْحَسَنُ اَعْتَزَلَ عَنَّا
 وَاَيْسَلُ
 رَا عَزَلَ كَلَّ كَيْسُو وَجَدَ شَدَنَ وَكَنَارَهُ
 كَزِيْنَ وَوَدَّ كَزِيْنَ وَاَزَّ وَاَشْتَنَ
 تَبَّ مَنِيْ رَا زَكِيْنِيْكَ وَزَنَ وَزَادَنَ

بخواستن گوشه و کنار
 (اَبْعَزَالَ) گوشه گردیدن و دور شدن
 عَزَلَ ب (عَزَلَهُ) فَتَحًا وَ كَاتِبَةً
 عَزَمَ (عَزَمَ) بِالْفَتْحِ قَصْدًا
 آهنگ و
 (اَوَّلُو الْعَزْمَ) از پیگیری آنکه بر امور
 عهد نموده خود و سپرده خدایتان
 آهنگ و کوشش کردند یا آنها فوج
 و ابراهیم موسی و محمد اند علیهم الصلوة
 و السلام و نذر عسری الوالعزم صاحبان
 کوشش و ثبات و صبر اند فوج و ابراهیم
 و اسحاق و یعقوب و یوسف و ایوب
 موسی و داؤد و عیسی علیه الصلوة
 و السلام و نیز عَزَمَ كَقَهْرٍ
 عَزَمَ كَلْتَبِجِمْ
 (عَزَمْتُمْ) بِالْفَتْحِ وَاجِبٌ وَثَابِتٌ وَ
 عَزَمْتُمْ مِنْ عَزَمَاتِ اللهِ اَيْ حَقِ
 مِنْ حَقُوْقِهِ اَوْ لِجِبِّ مِمَّا اَوْجِبُهُ
 (عَزَمْتُمْ) بِالْفَتْحِ نَسْرًا بِكُنْجَارِهِ فَرُوْشَ
 و در که ایضا عهده نماید
 رَامَ الْعِرْمَانَ كَسْرًا كَوْنِ عِزْمَةٍ
 وَاَمَّ عَزْمَةً كَسْرًا مَاشِدًا
 (عَزْمَةٌ) بِالْفَتْحِ زَوِيْكَانٍ وَ قَبِيْلَةٌ
 (عَزَمَ) كَصَرْوَيْهِ عَزَمَ) مَحْرَكَةٌ
 مردم ستوار و دوستی و صحیح و ثابت در
 کامیر و دشمن سخت و قوی
 و جمع عزیمت
 (عَزَمْنَا) افسونهای آل آیات قرآنی
 است که بر آفات سیدگان خوانند
 با سید شدن و عَزَمْنَا اَللّٰهُ
 فَرَايَضْتَهُ التِّيْ اَوْجِبَهَا مَعَ عَزْمِيَّتِهِ
 و منه ليست مجد قس من عزایم
 المنجود اى مما امر بها لکن كلت

صلی الله علی سلم یجد موافقة
 لاد و در عزائم للغفرة اعمال و
 خصال که بدان مغفرت موهب گردد
 (عَزَمْنَا) کعبه کننده پیر و دختر سادّه
 من که دون اند که قوت باشد
 (عَزَمْنَا) کشداد شیر پیشه
 (عَزَمْنَا) کوه پر شترزاده سال خورد
 کرد این بگو تو شترزاده باشد ذین
 پیر کلان سال فذل کوتاه بالا
 (ض) عَزَمَ الْاَمْرُ وَعَلَيْهِ
 و بضم و معزما کمعقد و بمس
 و عَزَمَانًا بِالضَّمِّ وَ عَزَمَانًا عَزَمًا
 بِالْفَتْحِ آهَنُكَ نَمُوْدُ بِرَا اَوْ دَلَّ نَهَادُهُ
 کوشش کرد و عَزَمَ الْاَبْرُقُ نَفْسُهُ
 آهنگ نمود و شد بر علی عَزَمَ
 عَلٰی الرَّجُلِ سَوَّكَةً وَاوْرًا
 و عَزَمَ الزَّائِقُ عَزَمًا و افسون خواند
 و نیز عَزَمَ سخت و دیدن
 و واجب گردانیدن
 (مُعَزِّمٌ) کحدث افسون گر
 (تَعَزَّمَ) آهنگ کردن بر کار
 و دل نهادن و کوشش نمودن
 (مُعَزِّمٌ) کبیر الزاد شیر پیشه
 (اعْتَزَلْتُ) قصد کردن و بعدی بغض
 و بلی و دل نهادن بر چیزه و کوشش
 نمودن و بر جاده راه رفتن و میان
 دو سنگزین و یک در فزار و جز آن
 و با تونسی و سرکشی گذاشتن اسب و
 تحمل و تکلیباتی نمودن بر بلاد و صحبت
 عَزَلَ (اعزان) شریک نمودن
 کساده و تقاسمت پس گرفتن هر یک
 بهره خود را بعد تقسیم
 عَزَلَ الرَّجُلُ يَوْمًا بِالْكَسْرِ وَ كَتَفَ

مرد که طرف و جماع را دوست ندارد
 بازگرفته ازاں یا تا کس یا آنکه پوشد
 کینه صاحب خود
 عِزْمِيٌّ مُنْسُوْبًا وَاِعْزَاهَا وِعِزْمَةٌ
 وِعِزْمِيٌّ مُنْسُوْبًا وِعِزْمَةٌ وِعِزْمَةٌ
 بَكْرِيٍّ وِعِزْمَةٌ بِعَمِّ الْعَدِيٍّ
 وَالزَّاءُ مِثْلُهُ عِزَاءٌ وِعِزْمُونَ
 يَكْتُمُ مِمَّا جَاءَ وَنِزْمٌ عِزْمَةٌ كَسَعْلَاءُ
 زَنْ بِيْرِكَةٍ وِلْسٌ بِلْفُلِيٍّ لَمَلٍ وَاَرْغَبُ
 بَاشَدُ وِيَهْتَالُ فِيْهِ عِزْمَةٌ
 عِزْمَةٌ
 عِزْمَةٌ (عِزْمِيٌّ) كَزَبْرَجٍ وِجْفَرٍ
 مَرْدُوْدٌ وِلْمُضْطَبِّبٍ وِكَبُوْتَرِيٍّ اَوْ جَزْءُ
 اَنْ وِكَزْبْرَجٍ وِرْكَزَنْدَه وِجِشِيٍّ كِرْمَنْدَه
 شَابٌ وِكَبْجَرْمَامُ مَرُوْسٌ وِمَوْضِعٌ هِست
 (عِزْمُوْلٌ) كَعَفْصُوْرٍ وِرْكَزَنْدَه وِجِشِيٍّ
 كِرْمَنْدَه شَابٌ رُوْدَشْتَرِيٍّ بِسَرْمُوْدُ كَزَنْدَه
 وِشْتَرِيٍّ بِجَرْمَارٍ كَرُوْدَه
 (عِزْمَاتِيٌّ) جَمْعٌ وِتِيْزَرٌ وِجِست وِ
 سَكْرُوْحٌ
 (عِزْمُوْلٌ) كَارُوْبٌ فَارِغٌ اَزْ جَرِيْحٍ
 (عِزْمَاهِيْلٌ) كَعَلَاءٌ بِدِ مَوْضِعٌ هِست
 (مِعْزَاهِيْلٌ) بِنِيَّاتٍ الْمَفْصُوْلُ نِيْكٌ خُوْرَشِ
 (اَبْلُ مِعْزَاهِيْلَةٌ) شَتْرَانٌ بِسَرْمُوْدُ
 كَزَنْدَه
 عِزْمَةٌ (عِزْمَةٌ) كَعِدَّةٌ كَرُوْسٌ
 جَمْعٌ اَزْ مَرُوْمٍ عِزْمَاتٌ وِعِزْمِيٌّ بِاَلْكَسْرِ
 جَمْعٌ وَاَلْحَامِ عَوْضٌ مِّنْ اَلْوَاوِ فَلَإِيْقَالُ
 عِزَاتٌ كَمَا قَالُوْا اَثْبَاتٌ فِى جَمْعِ شَهْ
 وَمِنْهُ قَوْلُهُ لِيْفَالِيٍّ عَنِ الْجَمِيْنِ وِعِزْمِ
 السَّمَانِ عِزْمِيْنٌ
 (عِزْمُوْقٌ) بِاَلْكَسْرِ نَسْبٌ وَاُوْسٌ
 عِزْمِيَّةٌ بِاَلْيَاءِ مِثْلُهُ يُقَالُ اِنَّهُ

لِحَسَنِ الْعِزْوَةِ وَالْوَعْدِيَّةِ
 (عِزْمُوِيٌّ) بِالْفَتْحِ وَالْقَصْرِ كَلِمَةٌ هِست
 جَمْعٌ عَطُوْفٌ وِمَهْرِيَّاتِيٍّ خُوْرَشْتِنُ
 وَنِزْمٌ تَعَسَّرِيٌّ مِثْلُهُ
 بِنُوْعِزْمَاتِيٍّ بِالْفَتْحِ قَوْمٌ هِست اَزْ جِنِّ
 (عِزْمُوِيَّتِيٌّ) بِاَلْكَسْرِ مَوْضِعٌ هِست
 (ن) عِزَاهُوْلِيَّةٌ وِلَهْ عِزَاءٌ بِالْمَدِّ
 نَسْبٌ بِذِيْرَفْتٍ بِدُوْدٍ وِمَسُوْبٌ
 كَرُوْبُوْسٌ اَوْ وِنِزْمٌ عِزْمَةٌ بِالْمَدِّ
 خُوْرَشْتِنُ رَايَا وِكِرْمِيْرَا كَجَمْعٍ بِاَلْجَمْعِ
 بِاَزْ خُوْرَانْدِنُ وِنَسْبٌ كَرُوْدِنُ يُقَالُ
 عِزَاهُ اِلَى اَبِيْهِ اَوْ اِي نَسْبُهُ اِلَيْهِ
 وِنَسْبٌ بِذِيْرَفْتِيٍّ وِدَعْمُوْسٌ
 (تَعَسَّرِيٌّ) بِاَزْ بَسْتِنُ وِنَسْبٌ بِذِيْرَفْتِنُ
 رَاست بَاشَدُ اَوْ رَمِغٌ وِنِسْمٌ لِكَلِمَتِيٍّ
 مِّنْ تَعَسَّرِيٍّ بِعِزَاهُ اِلَى اَهْلِ بِلَهْ
 بِعِزْمَاهِيَّةٍ وِتَكْنُوْا اِي مِّنْ اِنْتَسِبَ نَا كَرُوْدَه
 اِلَى اَهْلِ بِلَهْ بِاَحْيَاءِ سَنَةِ اَهْلِيَّا
 وَاِتْبَاعِ سَبِيْلِهِمْ فِى الثَّمِّ وَاَللْعَنُ
 اَوْ اَقْتَرَبَا اِلَى اَبَاءٍ وِتَكْنُوْا اِي تَمُوْدِنُ
 اَعْتَزِيٌّ اِعْتَزَلَهُ بِاَزْ نَسْبٌ وِ
 نَسْبٌ كَرُوْدِيْدَعَامٌ هِست اَزْ رَاست وِدَعْمُوْسٌ
 عِزْمِيٌّ (عِزْمَةٌ) بِالْفَتْحِ وَاَلشُّكِيَّاتِيٌّ
 يَا خُوْبِيٍّ فِلِكِيَّاتِيٍّ
 (عِزْمٌ) شَكِيَّا وِصَابِرٌ
 (تَعَسَّرُوْقَةٌ) شَكِيَّاتِيٌّ يَا خُوْبِيٍّ اَنْ
 (س) عِزْمِيٌّ عِزْمَةٌ شَكِيَّاتِيٌّ نَمُوْدِيٌّ
 (ض) عِزَاهُ اِلَى اَبِيْهِ نَسْبٌ كَزَاوَرَا
 بِدِرَشْسِ وِنِزْمٌ عِزْمَةٌ كَسْرًا كَجَمْعٍ
 يَا بِجَمِيْرِيٍّ بِاَزْ خُوْرَانْدِنُ وِيُقَالُ بِجَمِيْرِيٍّ
 مَا كَانَ كَذَا كَقَوْلِكَ لَعْنَتِيَّ
 لَقَدْ كَانَ كَذَا
 (تَعَسَّرِيَّةٌ) بِسَرْمُوْدِنُ نَسْبٌ زُوْدَه رَا

(تَعَسَّرِيٌّ) جَمْعٌ كِرْمِيْرَا صَبْرٌ كَرُوْدِنُ فِرْمُوْدِنُ
 (تَعَسَّرِيٌّ) نَسْبٌ وِنَامٌ مَرُوْدُ كَلِمَتِنُ
 وِرْجَمٌ وِعِلَامَتٌ وِنَشَانٌ وِرْ اَنْ
 وِنَسْبٌ بِذِيْرَفْتِنُ كَجَمْعٍ بِاَلْجَمْعِ
 وِبَاَزْ بَسْتِنُ خُوْدَرَا
 عِزْمَةٌ بِاَلْكَسْرِ بِالْفَتْحِ اَبٌ
 كَشْنٌ وِنَسْلٌ اَنْ وِفِرْزَنْدٌ وِنِزْمٌ عِزْمَةٌ
 بِرْجِسْتِنُ كَشْنٌ بِرَاوَهٌ وِكِرْمِيْرَا وَاوْدِنُ كَشْنٌ
 بِجَمْعِ كَشْنِيٍّ وِكِرْمِيْرَا فَعْلٌ وَاوْدِنُ
 وَاَلْفَعْلُ مِّنْ خَرَبٍ يُقَالُ عَسِبَ فَعْلُهُ
 اِذَا كَرَاهَهُ وِلَهِيٍّ الشُّبْحِيٌّ مَلِيٌّ اَللّهُ عَلَيْهِ
 وِسَلْمٌ عَنِ عَسِبِ الْفَعْلِ
 (عِزْمِيَّةٌ) بِالْفَتْحِ كَعُكْلِيٌّ هِست وِكَبُوْدَه
 وِمَوْضِعٌ هِست وِرُوْدَه
 (عِزْمَةٌ) بِاَلْجَمْعِ اِيضًا
 (عِزْمَةٌ) كَلِمَتٌ مَرَاوُوْدِيْرٌ عِلْمًا
 نَا كَرُوْدَه
 (عِزْمَاتِيٌّ) كَلِمَتٌ مَوْضِعٌ هِست
 نَزْدِيْكٌ
 (عِزْمِيَّتِيٌّ) كَا مِيْرَا سَتْرَانُ وِنَسْبٌ
 وِنِ اَنْ عِزْمِيَّةٌ بِاَلتَّاءِ مِثْلُهُ اَوْ رُوْمِيْدِيْكٌ
 مَرُوْسٌ اَنْ وِنِشْتِ پَا سٌ وِنِشْتِجَه
 بِدِرَا زِيٍّ وِنَشَلَخٌ طَرَا بِرِكٌ وِرْ كَرُوْدَه
 كَرَاست وِبَارِيْكٌ بَاشَدُ يَا شَاخِ خُوْرَا
 كَرَبِيْكٌ نِيَاوَرَدَه بَاشَدُ وِهَوُوْفُوْقٌ اَلْكَرَابُ
 وِمَا نَبَتْ عَلَيْهِ الخَوْضُ فَهَوُوْسَطُ
 (س) عِزْمِيَّةٌ كِي عَسْبَانٌ جَمْعٌ وِكَعْلِيٌّ
 هِست وِكُوْبَه وِكُوْبَه هِست بِبِلَاوِ
 رُوْمٌ وِدِرْ مَقَابِلُ اَنْ قَبْرًا اَلْقِيْسُ
 هِست وِكُوْبَه هِست اِست نَزْدِيْكٌ بِدِيْنِ
 وِنَامٌ مَرُوْسٌ
 (عِزْمُوْبٌ) كَعَبُوْرٌ مَرُوَارٌ مَلِكَانُ
 (عِزْمُوْبٌ) كِي قَرُوْبٌ بِاَشَاهِ زِنْخُوْرَانُ

عمل در زبور نور رئیس بزرگ و
 نبع از کلهک و پرنده است بزرگتر
 از بلخ یا خود ترازان و سپیدی است
 در روی اسپ و دایره است در
 مرکز اسپ و نام اسپ نبی صلوات
 علیه وسلم و اسپ بزیرین عوام رسی
 الله عنه و نیز اسپ دیگرے را
 و کوبے است و اسباب و زائده لالیس
 فی کلامهم فعلول غیر صغوق
 (العسکاب) و دیدن کرگ و گریختن
 آن
 (اشعسب منه) ناپسند داشت
 آن را و اشعسب القوس
 کشتن خواهد شد اسپ ماده
 ع س ب ر (عسبار) پلنگ
 عنده موت و نیز عنبره ماده
 تیز و گرمی نژاد
 (عسبول) کصفور کوچک از کرگ
 ماده و عنبره بالتاء مثله و نیز
 عسب (عسب) نادر است ب روئیده
 (عسبار) با کسر که نازک از کرگ
 و کوچک عسبارة بالتاء مثل
 ع س ب ق (عسوق) کز بچ
 رنج است بچ که در تداوی جوت
 ع س ب ل (عسبله) همگی
 و شد مردمان و ترو و ایشان
 ع س ج ز (عسج) بالفتح کردن
 دراز کردن در شمار و الفعل
 عسج که جر جزو مضی است
 بمن و کانی است مفره را و
 خارجی است عسج جمع و نیز
 (عسج) نام مرویت و اسپان
 بن شعیب

(عسج) قبیله است
 (بعسج) معساج (با کسر شکر که
 رفتن کردن درازن
 (عسج المال) بیمار گردیده
 شتران از چریدن خار عوج
 (عسج) نمیدن در رفتار از پیری
 یقال اعسج الشیخ ای مضیق
 تعسج کسراً
 ع س ج د (عسجد) کجمن زرد
 جوهر پرست که باشد مانند واریه
 و یا قوت و شتر درشت تندار و هو لحد
 ما جاء من الرباعی بغير حرف
 ذولقنی
 (عسجد) بالفتح و تشدید الیا
 اے است از اولاد دیناری و موطن
 و شتر بچگان بزرگ و شتر
 زرد و زرشستی بلوک دال شتران
 اندر جهت خمان بن مندر بسیار استند
 ع س ج ر (عسجر) کجمن
 نمک در موضعی است
 (عسج) بدی و پلیدی و نیز
 (عسج) نیک نگرستن و پیوسته
 در سیه و سفر بدون شتر و نمک زرد
 کوشن
 (عسج) بالفتح شتر ماده استوار
 و توانا و تیز رو و غول
 ع س ج ل (عسجل) کجمن
 است بجزه بی سیم
 ع س ج م (عسجه) که در
 سبکی و تنالی
 ع س و (عسود) کلا شب کربن
 زرد ماده درشت و توانا و استوار از
 مردم و جزئی

(عسود) باتا که است سپید
 که کینت آن بنت النعام است و بدل
 انگشتان دو شیزگان بلخ را تشبیه
 عسود و عسودات جمع
 (عسود حسد) سیر کرد
 رفت و عسود الحبل سخت
 تانت رن را و عسود حاربتته
 گانید آن را
 ع س ر (عسر) با کسر قبیله
 از جن یا زینی است که همان جن میباشد
 و قد یفهم
 (عسر) بالضم و یا بضمین دشواری
 خلاص یسر
 (عسوق) بالضم تنگی و دشواری
 و حین العسرة) فکر تبوک
 لا نغم نذیب الیها فی حماره القط
 ففسد علیهم
 (عسر) بالتحریک دشواری و بد
 خوانی و زنتی
 (عسرة) محرکة پرفیل لاک بال
 (عسر) گفتن کار در پیچان و
 دشوار و یوم عسر) روز سخت
 یا روز بد قال الله تعالی هذا یوم عسر
 و حاجة عسر) نیاز دشوار و عسر
 بین العسر) محرک تنگی بدخوی
 و بعیور عسر) شتر که پیش از
 رام شدن سوار شوند او را و شتر ماده
 که دنت دویدن و نوب بردارد
 (عسری) بالضم تنگی و دشواری خلاص
 یسر و عذاب یا امر و شوار (عسیر)
 کایه دشوار و یوم عسیر) روز دشوار
 و سخت یا روز بد قال الله تعالی
 یومئذ یوم عسیر و حاجة

(عسلی) نیازد شوار و ناقه عسیر
تاو که در اول ریاضت سوار شده
باشد آزاو شتر ماده کربال
نخت بر نگیرد عسیرة مثلہ و
شتر ماده و نوب برداشته و زنده
و نیز عسیرة نام پاجه بود فستماها
النبي على الله عليك وسلم اليبيرة
عسیر شتر ماده دم برداشته و زنده
عزوة ذی العسيرة بالثنين
اعرف
(العسیر) چپ دست و دشوارتر
یوم العسیر روز سخت یا روز بد
و العسیر کسیر اگر به دو دست
برابر کار کند فان عمل بالثمال فهو
العسیر و المونث عسیراء عسیراء
یسرة مونث و لا یقال عسیر البکر
و حتماً عسیراً کبوتر که در بال
چپ آن سپیدی باشد و نیز
(عسیراء) عقاب که پر پاهای نوک
بال او سپید باشد و عقاب که پر پاهای
چپ او بیشتر باشد نسبت بر است
و پر سفید نوک بال نیز عسیراء نام دارد
بن محمد بن یحیی فیما ذکره صیف الروایت است
(عسیری) کسکری و تفهم تره است
(عسیران) بالفتح و فتح السین
گیاه است
جاء و اعسار سیم العضم و القصر اثر
که گریز آمدند و کذا جاء و اعسار بیات
(عسیران) بالفتح و فتح السین
شتر که در اول ریاضت سوار
شوند آزاو جهت رام کردن
عوسرانی و عیسرانی منسوباً
مثله عسیرانة عوسرانة

متله یقال ناقه عوسرانة و عسیران
و عیسرانی و عیسرانی
(عسیران) بالفتح منسوباً
شتر ماده که وقت دویدن و نوب
برداشتن عادت باشد او را و شتر ماده
که پیش از رام شدن بر نشیند او را
ذهبوا عسار بیات) بالضم رفته
پراکنده و پریشان
(عسیرة) بالفتح و فتح الراء و ضمها
دشواری
(عسیر) کبیر مرد تنگ
کبیر غریب
(عسیر) دشواری ضد میسور و
این مرد و عسیر است یقال عسیر
الی میسور و الی عسیر و نزدیک
سبوی صفت است و گوید که مصدر
بر وزن مفعول نیامده و قولهم دعاه
میسور و الی عسیر مؤنث است ای
الی افریو سرفیه و الی افریو عسیر فیه
(عسیر) عسیر العزیم عسیراً
بالفتح و ام است از غزیم بوقت
تنگستی او و عسیر فلان
از سوسه چپ من آمد و عسیر فیه
المرأة بدشواری نادر و پکارا و
عسیر الوالد من مال لیده
تقر و ناپسندی گرفت مال را
از سوسه
(عسیرت) الناقه عسیراً
عسیراناً محکومه و مه و داشت
شتر ماده در دویدن و نیز از سوسه
چپ آمد
(عسیر علیها الامر عسیراً
س) عسیر علیها الامر عسیراً
با ترکیب در پیمان شده بر وی کار

و عسیرت الید برابر نمود کار را
بر دو دست
(عسیر عسیراً) بالفتح و بیضتین
و عسیرة بالفتح دشوار گردید
و عسیرت المرأة دشوار شدن بچرا
و عسیر الزمان تنگ سخت
گردید و عسیر ما فی البطن
بیرون نیامد آنچه در شکم بود و
عسیر علیها خلاف کرد او را
(عسیر) کمن در پیش تنگ دست
(عسیر) نیازمند شدن و تنگ
دست گردیدن و خواستن و ام از
غرم بوقت دست تنگی او و بچه زادن
دشوار گردیدن بر زن و بار ناکر رفتن
شتر ماده در حال سخت
(عسیر) خلاف نواز سوسه چپ
آمدن و نوب برداشتن شتر وقت
دویدن و دشوار کردن تعیین تیسیر
و منه اللهم یسر و لا تعسیر
(عسیر) ازشت خوی نمودن
و با هم دشواری کردن
(عسیرة) حاجت دشوار
(عسیر علی الامر) دشوار سخت
گردید بر من کار و ملتوسه گشت
و تعسیر علیک القول لقبس
دشمنانه گردید بر من سخن
(عسیر) سخت و دشوار
گردیدن و دشوار شدن و لغوسی
عسیرت و با هم دشواری کردن
(عسیر عسیر) سخت و دشوار گردیدن
دو دشوار شدن کار و لغوسی و بیچاره
نشستن و دشواری خواستن
(عسیر) بر اسفند نام ناسفته بر

لشکن و يقال عسر الناقة اي اخذها
 زرعاً عظيماً و ركبها و
 بسنخى و نالپندی گرفتن مال قرنا
 را ویدی بن و ستم کردن تهر نمود
 ع س ر ب (عسیر) کجفر شیر
 ع س س (عسیر) بالمال من عسیرك
 و نیک ای من جدك و جهدك
 یعنی است در حستك و گذشت
 (عسیر) بالضم کاشه بزرگ
 (عسیر) کتاب جمع و کیر و نیز
 بنوعی اس: یعنی از عرب و يقال
 ددت اناقة عسیراً یعنی باکرا و
 ستم شیرداد
 (عاسیر) شب گردنده گردش و
 اسبان عسیر و عسیر جمع
 کباج و عسیر و عسیر و عسیر
 (عسیر) کشاد و گز
 (عسیر) کعبور سحر ماده منها
 چرند و گز و ناز و کم شیر با سحر
 ماده کرتا از مردمان دور نشود شیر
 نهد یا ناز که بر گاه بر اینجفت شود
 بگرد و سپس آن شیر دبد و ناز
 بدخوسه در
 و دشمنان و التي تعس العظام
 و ترنما و نیز ناز که بیا ز ماینه
 آن را شیر واریان و زن میاک
 از مردمان و مرد کم خیر و مرد بوشب
 عسیر شکار و گشت کتبه
 (عسیر) کجفر گز و خار پست
 بلای همت که شب گرد و میباشند
 (عسیر) جمع و هائے است
 مدبایه که بهت و لذت صریحه
 و عسیر بن سلامه عسیری

است و دارة عسیر (جانی
 است بجانب ضرب محضه مزب
 و نیز عسیر نام و دوسه
 عسیر کشفه بازرگانان آزمند
 و عسیر و آوند هاسه کلان
 (عسیر) بالفتح کرک و سراب
 (عسیر) بالفتح حایه طلب و
 درزش
 (ن) عسیر عسیراً و عسیراً
 بالتحریک شب گردید باسبانی
 و عسیر حیدره بر آمد خبر او
 (عسیر العوم) چیز اندک خورانید
 قوم را (و عسیر الناقة) تنها
 چرید ناز و نیز عسیر شیر و او
 ناز پیش کس
 (عسیر) تاریکی در آوردن شب
 و منه قوله تعالی و لیل اذا عسیر
 و سپری شدن آن از لغات افلاک
 است قیل و قد فرغ علی الومین
 و شب گشتن گز و زمین نزدیک
 گردیدن ابر و يقال عسیر السحابه
 افادنت من الارض لیل فی ظلام
 و برفی و مشتهر و آینه که درن کار
 را و جنبانیدن چیزه را
 (عسیر) شب گشتن با پای
 و لیل کلک عسیر من کلک
 یعنی سگ پاسبان بهتر از
 سگ شسته و خفته موندیدن و
 مبتن و در شتران داخل شدن
 و بالیدن لسان ناز و تا شیر دبد
 (عسیر) بوئیدن برسی و بوشب
 شکار بستن گز و جز آن
 ع س ط (عسیر) طایلسان

جائے است بجز
 ع س ط س (عسیر) حرکت
 کلز و ن اویشد و سینه درخته است
 مانند دخت میزبان در جزیره سے رو
 و مہتر ترسیایاں و رفت رومیہ
 ع س ط ل (عسیر) سخن نا
 آراستہ کلام
 (عسیر) کلام غیر ذمی نظام
 ع س ف (عسیر) بالفتح
 مرگ بقیح بزرگ و ناقه عسیر
 شتر ماده طاعون زودہ قریب برگ
 رسیدہ
 (عسیر) کامیر مزدور و بندہ
 و مستعان به و پیرانی عسیر جمع
 تعالی یعنی ذاعل من عسیر له او
 مذموم من عسیرہ اذا استخذه
 نازہ یا سیر شتر ماده طاعون زودہ
 و ناز که نزدیک آمد با شد برون
 و دم سخت میزند
 (عسیر) کعبور سخت ستم کار و براب
 (عسیر) کغراب ناز طاعون زودہ
 (عسیر) کعثمان مومعے است بر
 و موزان از گز
 (عسیر) کعبور و شکار و بے راه
 (عسیر) عسیر من الطريق
 (عسیر) بالفتح میل نمود بے راه
 رفت یا دست و پا زود زمین و
 سیر کرد بے راه ولی فکر و بے پایت
 و عسیر السلطان ستم کرد
 و عسیر فلاناً خدمت فرست
 از عسیر و عسیر ضیقتهم
 نکا بهائی کرد صفت ایشان را
 و کافی و پندش ایشان را مران و

مَعَفٌ عَلَيْهِ وَلَهُ كَارُ وَجَمْتُ او
 وَعَسَفَ الْبَعِيرُ عُسُوفَةً وَعَسَافًا
 بِالضَّمِّ قَرِيبٌ بِرُكٍّ رَسِيدٌ شَرَّازُ
 غَدَهٌ طَاعُونٌ يَسُورُ زَيْدِينَ مَرَّتَ
 كَلُوسٌ او دَوْمٌ سَخَتْ بِرَأْوَرُونَ
 لَبَّاتٌ وَنِيزٌ عَسْفٌ شَبٌّ لَشْتَنٌ
 بَطْلَابٌ مَطْلُوبٌ
 رَاغِسَافٌ دَوْمٌ مَرَّتَ مَرَّتَنٌ سَشْتَرُ
 كَسَى رَاوَمَا سَبُّ شَرِّ قَرِيبٌ مَبُوتٌ
 شَدَنٌ وَنَبْدَةٌ رَا بَكَارُ سَخَتْ وَشَمْتَنٌ
 وَوَدَّ شَبٌّ سِيرُ نَمُودُنْ بَعِي دَلِيَانُ بَعِي
 رَاهٌ وَوَرْتَقُجٌ بَزْرُكٌ نُو شِيدُنْ زَمٌ مَرَّتَنُ
 عَسْفَةٌ تَعْدِيغَةٌ مَانَدَهٌ گَرُوَانِيْدَانُ
 رَاغِسَافٌ بَعِي رَاهٌ رَفْتَنٌ وَخَمِيْدُنْ
 اَز رَاهٌ وَسَتَمٌ كَرُونٌ وَبِرُفُوتٌ چِيْزِ
 مَوْلُ شَمْتَنُ
 رَاغِسَافٌ بِي رَاهٌ رَفْتَنٌ وَرِسْلٌ كَرُونُ
 اَز رَاهٌ وَخَدَمَتٌ خَوَاسْتَنُ اَز كَسَى
 رَاغِسَافٌ نَمٌ مَرَّتَنٌ وَوَدَّ شَدَنُ
 وَوَدَّ چِيْدِيْنُ
 ع س ق رَعَسَقٌ بِالْفَرَكِيْدِ
 بِبَحِيْدِيْ كِيْ وَوَشَوَارُخُوِيْ وَتَنَابُ خَمَلُ
 وَتَارِيْ كِيْ اوْلُ شَبٌّ وَشَاخٌ كَزُخْشَاكِيْ
 رَعَسَقٌ اِبَهْمَتِيْنِ سَخْتٌ گِيْرِنْدُ گَاوَزُ
 بِرُغَرِيْمٌ وَكُطْنِيْ وَهِنْدُ گَاوَزُ خَرَا بِيْنِ
 زَشْتَرُ وَجَرُوَانُ
 رَجَلٌ عَسَقٌ گَلْتَفٌ مَرُوْدُ شَوَارُخُوِيْ
 اَعْسِيْقَةُ كَسْفِيْزَةُ شَرَابٌ مِيْكَارَه
 سِيَا بَابُ
 رَسٌ عَسِيْقِيْ بِيْ اَز مَرْتَدُ گَرُوِيْدِ
 وَچِيْدِيْدِيْ بَعِي وَلاَزِمٌ كَرُوِيْدِ وَسَتِيْبِيْدِ
 وَرَطْلَابٌ چِيْزِيْ سِيْ وَعَسْفَتِيْ النَّافِيْ
 عَسْفُ الْفُطْلِ نَزُو كِيْبٌ كَسْفَنُ اَمَدُ

رَعَسَقٌ (عَسَقٌ) اَز مَرْتَدُ شَدَنُ وَسَتِيْبِيْدِيْنُ
 وَلاَزِمٌ مَرَّتَنُ وَسَتِيْبِيْدِيْنُ رَطْلَابُ
 چِيْزِيْ سِي
 ع س ق ب (عَسْفِيْبِيْ) بِي اَبِيْ
 مَرُوِيْدِيْنُ بِيْتَهٌ وَسَخْتٌ شَدَنُ چِيْمٌ وَوَقْتٌ گَرِيْبِ
 وَعَسْفِيْبِيْبِيْ) بِاَلْكَسْرِ خَوْشَهٌ خَرُوْدُ اَلْگُوْرُ
 مَنُفَرُوْدِيْ سَتِيْ سَتِيْ دَرِيْنِ فَرَسَهٌ كَلَانٌ عَسْفِيْبِ
 كَزَبْرُجٌ بَحْدَفٌ وَوَعَسَايْتٌ جَمْعُ
 ع س ق وَاعْسَقْدُ كَقْفَدُ
 دَرَاذُ كُوْلُ بِيْ كُوْشْتٌ وَرِيْشْتٌ اِنْدَامُ
 ع س ق رَاغِسَافٌ كَتَمُ مَرَجُ
 مَرُوْدُ شَابٌ بَا سَتِيْكِيَا
 ع س ق ف (عَسْفَقَةُ) بِيْ كِي
 وَتَشْكَلِيْ مَشِيْمٌ خَلَاوَتٌ گَرُوِيْدِيْ بَعِي اَبَشَدُنْ
 اِيْنُ يَارَادَهٌ گَرِيْبِ كَرُوِيْدُنْ وَتَوَاسْتَنُ
 وَنِيْزٌ عَسْفَقَهٌ) اَبِيْ كَرُوِيْدُنْ بِرُغَرِيْمِ
 وَكَرُوِيْدُنْ اَز رَاوِيْدِيْ سِي بَعِي
 ع س ق ل (عَسْفَلَةٌ) كَرُوِيْدِيْ
 چَاغِيْ كَرُوِيْدِيْنِ اِيْنُ شَكْلِيْ وَشَكْلِيَا كَسِيْ
 بِاَشَدُ وَنِيْزُ
 عَسْفَلَةٌ) دَرُخَشِيْدِيْنِ سَرَا سَبُ
 عَسْفَلَانٌ بِالْفَتْحِ شَهْرِيْتٌ بِسَا لُ
 شَامٌ دَرَا زَا عَرُوْدُ سَسِ الشَّامُ اَبِيْمُ
 گَرُوِيْدِيْ وَتَرَسَا يَا بِيْ عَسْفَلَانُ كَرُوِيْدِيْ
 وَاَمَدُ دَشْدُوْدُ سَشْتَنْدِيْ سِيْ دَرَاوَانُ
 وَبَعِيْ اَسْتِ بِلَاجُ يَا مَحَلَّةٌ اَسْتِ اَز اَسْتِ
 عَسْفَلَانُ الرَّاسُ) اَعْلَا سِيْ
 عَسَا قِيْلُ نَوْعِيْ اَز سَمَارُوْعٌ سَبِيْدِ
 بَزْرُكٌ بِنَا لُ لَهَا نَقِيْبَةُ الْاَدْوَانِ اَبِيْمَا
 عَسْفَلُ كَبِيْرٌ وَعَسْفُوْلُ بِالضَّمِّ
 كِيْ وَسَرَابٌ وَبَارُ اَسِيْ جِهَةٌ اَز اَبِيْ
 عَسَا اِيْنُ مَلَهٌ فِيْهَا فَا لُ وَوَقْتٌ جَلِيْبِيْتُ

اَلْمُوَاوَعَسَا قِيْلًا وَوَقْتٌ فِيْ تَكْمَلِ
 نَبَاتِ الْاَوْتِيْبِرِ
 ع س ق رَسٌ عَسِيْكٌ عَسْكَا
 چِيْ سَبِيْدِ وَلاَزِمٌ شَدُ
 ع س ق ب (عَسِيْكَةُ) بِاَلْكَسْرِ
 خَوْشَهٌ خَرُوْدُ اَتُوْرُ خَوْشَهٌ بَزْرُكٌ مَبُوسَتَهٌ
 قَهْلٌ وَبِيْ حَكُوْنٌ فِيْهٌ عَشْرٌ جَنَابُ
 ع س ق ر (عَسْكُرٌ) كَبِيْرٌ
 لَشْكُرٌ وَگَرُوْدَهٌ وَبِيَا رَا زَبْرُجِيْ فَا رَسِيْ
 اَسْتِ وَتَارِيْ كِيْ شَبٌّ وَعَسْكُرَانُ عَرَفَهٌ
 وَوَقْتٌ وَنِيْزٌ عَسْكُرٌ مَحَلَّةٌ اَسْتِ
 بِرُغَرِيْمِ پُوْرُ وَوَقْتٌ اَسْتِ بِمَرَا زَا لُ مَحَلُّ
 اَسْتِ مَحْمُوْدِيْنِ عَسْكُرِيْ وَحَسَنُ بِيْنِ
 رَسْمِيْقٌ عَسْكُرِيْ وَوَقْتٌ اَسْتِ بِرُطْمٌ مَحَلُّ
 اَسْتِ وَرَبِيْرَهٌ وَشَهْرِيْتٌ نَجُوْرُ شَتَانُ
 مَهْدُ الْحَسَنِ بِيْنِ عِبَادِ اللّٰهِ وَحَسَنُ
 عِبَادِ اللّٰهِ الْاَدِيْبَانُ وَوَقْتٌ اَسْتِ
 نَبِيْسٌ وَوَقْتٌ اَسْتِ بَقَرِيْنِيْنُ وَنِيْزُ
 وَبَعِيْ اَسْتِ بِمَرُوْدُ نَامٌ شَرِيْمٌ لَحَسَكِ
 كَرُوِيْدِيْ سِيْتِ وَبِيَا نُ مَسْنُوْبٌ اِنْدُوْلُوْمُو
 عَسْكُرِيْ مَحْمُوْدِيْنِ عَسْكُرِيْ اَسْتِ بِيْنِ كَرُوِيْدِيْنِ
 عَسْكُرِيْ وَبِيْرَشُ حَسَنُ عَسْكُرِيْ عَسْوَانُ لَقَبُ
 عَلَيْهِمْ اَجْمَعِيْنِ وَوَقْتٌ نَمُوْدُوْدُ رَاوَانُ
 وَعَسْكُرُوْمَقْدِيْ وَوَقْتٌ عَسْكُرُ
 مَشْهُورٌ بِيْنْدُو اَسْتِ نِيْزُ اَنَا عِلَامٌ اَسْتِ
 (عَسَا كِيْ) نَامٌ مَرُوْدِيْ
 مَسْكُرٌ لِمَفْعُوْلٍ لَشْكُرٌ گَاهُ
 عَسْكُرٌ اَلْبَلُّ عَسْكُرٌ دَرِيْمُ
 نَشْمَتٌ تَارِيْ كِيْ شَبٌّ وَوَقْتٌ عَسْكُرُ
 الْقَوْمُ گَرُوْدُ اَمَدُ يَا وَوَقْتٌ اِفْتَاوَانُ
 وَوَقْتٌ عَسْكُرُ فُلَانُ لَشْكُرِيْ كَرُوِيْدِيْ
 وَوَقْتٌ عَسَا كِيْ اَمَدَهٌ كَرُوِيْدِيْ وَنِيْزُ
 مَسْكُرٌ سَخْتِيْ وَوَقْتٌ مَسَا لِيْ

ع من ل (عسل) یا کسر قباثل

است از من و هو عسل قبیله از بنی
عمرو بن یزید و ولد ایشان غول
است در زعم عرب و هو عسل
مسال

یعنی او مقابل و برابر رقیم مال است
و قمر عسل (کسک) است
در بهره قریب خط بنی خبیه منسوب
به عسل ابی صبیح و ذو عسل
موضع است

ابو عسل که یا کسر گرم

(عسل) محرکه غوزه آب ردا
و خط آن را انگبین یا شبنم و تری

اندک که بر شکوفه و جز آن گرد آید
و زنبور عسل بر گیرد و آن بخاری است

که بر آید و در همه آسمان پخته گردد
و عسل در درخت و سبزه گردد و عسل

غده در وقت و گاهی در حقیقت انگبین
گردیده افتد و مردم بر گیرند و خوردند

و از آن تر انگبین و شیر خشک گویند مونت
آید و ذکر اعتال و عسل بالضم

بضم تین و عسول و عسلان
بضم ما جمه و ذکر بیل و طیب

شما و شتراده تیز و در شب خوابی
ترو صمغ عرفه و عسل اللبنة

خوشبوئی است که عوام آن را معنی
لبان میسازند تا مانند و از درختی

بر آید و از آن بخار سازند و عسل
الزیت سپیدی است مانند

مردار و بنو عسل قبیله است
و عسل بنی حکوان مرویت

و نیز مومنی و فی الحدیث کذب
عذک العسل بنصبت العسل

ای عذک بصره للشی و هو من

للسلان و مذکور است در کذب
عسله محرکه پاره از شهد و ع

انحص من العسل و بیخ و بن یقال
ما تعرف که معذیب عسله ای

اخرافه و ما الفلان معذیب عسله یعنی من
النسب و ابن عسله شامی است

(عسلی) منسوباً غلاست و نشان
جمودان

(عسلی) گتف سخت زنده و
سبک دست

(عسله) کفره و سب است
بین از اعمال بعدانیه

(عسلی) کایر مرد سخت زنده
سبک دست و عاروب عطار و زره

پیل و زره شتر و پر که از آن قالیه
بر آید عسل ککتب جمع

(عسلی) بکینه نطفه و آب مرد یا
علاولی است در جماع که لذت انگبین

تشریح و منه صعیرت بالماء و الاق
الغالب علی العسل التانیث و

یقال اریده العسله و هو القطع
منه کما قیل للقطعة من الذهب

ذهبه و نیز عسلیه آبی است
شرقی سیر

(عسول) کعبور نیزه جنیان و
مرد نیک صالح عسل بضم تین جمع

(عاسل) انگبین گیرنده و نیزه
سخت لزان و مرد نیک و صالح

(عسل) کمنق جمع و کک عسل
کرم و عسلی کفارس جمع و

مرد ستوده کردار و نیک عمل که بیان
ستایش و ذکر او را بیارند و است

انگبین شیرس گردانند

خلیقه عاسله کتبت پرازا انگبین
(عسالی) کشاد انگبین گیرنده

و نیزه سخت جنیان و صفوان
بن عسالی صحابی است

(عسالة) کجبات کتبت انگبین و شوره
و جاس انگبین و زنبور عسل

(اعسالی) بالغی الطول و روشش
یقال هو علی اعسالی من ابیه ای

بر و تیره و روش پدر خود است
(عسلی) کجفرا ناکه تیز رو

(عسله) کرحله شوره کتبت و نظیره آن
ان (عسل فلانا) خوشش ستود

اورا و عسل من طعایده عسله
محرکه همیشه و عسل الله فلانا

دوست نمود او را پیشش مردم
و نیز عسل بکان یقال عسلا

له ای تعسالة
(من) عسل الطعام عسلا

خوردنی ساخت با انگبین و عسلته
العسل توشه و اوم او را با انگبین

(من) عسل المرأة کاشد آن را
و عسل الرج عسلا و عسولا و

عسلانا سخت جنید و عسل
الذئب عسلا و عسلانا پریشان

دوید و سر خشانید و نیز لپه دوید
و کذا الفرس و الناس و عسل

النا و عسلا و عسلانا محرکه
مضطرب گردید آب از جنبانیدن

با و عسل الذئب بالمضاد و
سحابی نمود

مجنون عسل کعظم مجنون
با انگبین سرشته زنجبیل و عسل

صك ذالك

تفصيل طعام ساختن با همین

و توش دادن همین را با همین فراهم

آوردن زنبوران در خانه

راستفحال همدانشیدن خواستن

و همین چنین

ع س ل ن ج (عشتم) گفتند

شاخ نرم و عمیده و سبز و آنچه تختین

بر آید

عسلاج و عسلوجة بالصم مثله

فيها وقوام عسلج قد نازک

و نرم

عسلاج کفلس طعام پاکیزه یا تک

از آن دو سه است بجزین

جارية عسلوجة للشبات

بالضم و شیرزه نرم و نازک اندام

صلبت العجوة عسلجة

شاخ نرم و سبز آورد

ع س ل ط (عسلطة) سخن

آراسته و نادرستی کلام

دکلام مفسلط سخن آویخت

و ناسر

ع س ل ق (عساق) بجز

سراب و گریک و شیر پیچیده و شتر

سرغ زرد و بر درنده شکاری و بد شتر

زشت و چیت و چالاک دند از گریک

و دبا و عساق کنزین عساق

که علا بط مثله فی لکل المونث

بالتام عساق جمع

ع س م (عسمة) انقب

خوردنی پزیر باشد بقال باذات

الاحتیة اذی آکلة و آرة نان خشک

عم جمع عسوم مثله

عسجق بالفتح منسوبانیکوکننده

امور خود و گنج و خراب کننده از ازان

لغات اضداد است و فرمیده

(عسکم) هم حرکت خشکی است و رسند

دست و پا که از ازان دست و پا کوگرود

و خشک شدن کف و قدم و گچ گردیدن

آل و الفعل من سح

(عسمة) هم حرکت ریزه نان خشک

(عاکیم) رنج و سختی رساننده بر

عیال و موضع است بار یک تو در حالج

و مرد طامح

(عسوم) کعبور رنج و سختی رساننده

بر عیال عم کتب جمع و شتر

ماده بسیار بچه

(عسوم) بالضم ریزه نان خشک

(الکسکم) بالفتح مرد گچ دست و پا

از خشکی عمامه مونت

(عسکان) بالتحریک خمب ستر

کنوع از دویدین است

بنوعامة بالفتح قبیل است

(عسامة) کثرت نام مردی

بعید حسن الاعسام شتر

نیکی اندام

ذوعیسر بن عرب بالفتح

پادشا به است از پادشاهان عمیر

و مقیم کجس جلایه آرز بقال

مافی قدحک مقیم ای مطمع

(من) عم عسما طبع کرد و آرز

داشت و منه هذا الامر لا یعم

فیه ای لا یطعم فی مخالفة و قرا

و عسّم عسما و عسوما و رزیه

و عسّم عینه اشک افکنده

ز و خوابید چشم یا بر هم نشست

عسّم فی الامر کوشش

کوشکار و عسّم و سطا القوم

بچه پاکان و درآمد در قوم و آویخت

با آنها عام است از جنگ و غیر آن

و نیز عسوم قلت یکی

(العسّام) خشک گردانیدن دست

و پارا و اشک ریختن و چشم فرو

خوابیدن و دادن آنچه مطموع باشد

(عسّم) نعل و موزه که خردید

پوششیدن و بچه آوردن گو سپند و

انداختن راعی بچه هر یک را پیش هر یک

ع س م ط (عسطة) آویختن

چیزی را بچیزی

ع س ن (عسّن) بالفتح

در ازی یا غولب سوس و حسن سپید

و موضع است

(عسّن) با کسر همتا و مانند و پیه

و یثلت اعسّان جمع

(عسّان) بالضم و بالفتحة نزهی

و پیه دیرینه

(عسّن) بالفتحة و بالتحریک

گواریدن آب و علف و در خوردن

آل و ستر و الفعل من مع یقال

دابة عین فیها الکلاء و عسنت

(عسّن) گفتن ستر بانگ علف

پندکننده و اندک پذیر

مکان عاسین (جای تنگ

اعسّان) نشان و آثار و جای

چیزی و الواح ستر و اعسّان

(الارض) میزم با قیمانده و پنج

و تنه بے شاخ و کنده و درخت

(عوسس) کوه بلند یا بالا بانگ

کوز پشتی

عَسَانَ) بالفخ مروان ان یقال
مَأْمُورٌ عَسَانٌ ای رجاله
(عَسَانَ) اندک از گسپه

رویا نیدن زمین
(عَسَانِ) سبک گردانیدن تنگی
سال پیشتر اتما

(عَسَانِ) کم خوردن سبب
تَمَنُّنٌ أَبَاكَ) با پدر خود مانست
وَتَمَنُّنٌ الثَّقَلَيْنِ) جت تثنان

و مکان آنرا و تعسنت لادعمن
رویا نیدن از گیاه

ع س ن ن ج عَسَجُ) کملر
فخر مرید
ع س ن ق عَسَقُ) کفند

تمام اندام نیکو خوب رود
ع س و عَسَوُ) بالفخ شمع
رَبْوَةُ الْعَسَا) تمام مودس

عَسَا) التَّبَخُّ عَسَوًا وَعَسَوًا
عَسَا بِالضَّمِّ وَتَشْدِيدِ الْوَاوِ وَالْيَاءِ
وَعَسَاءٌ بِالْمَدِّ كَلَانٌ سَالٌ گروید

وَعَسَا النَّبَاتُ عَسَاءً أَوْ عَسُوًا
درشت و خشک گروید و نیز سبب
شد و عَسَا التَّيْلُ) نیک

تاریک گشت و نیز عَسُوَ در دست
شکل دست از کار
ع س عَسِي عَسِي) سمیت

کَلَانٌ سَالٌ گروید
ع س ی عَسِي) بالفخ
مقصود غمگین است مطلق از فعال

مقاربت محبت باشد و ازال انواع
اصنی آید فقط بقول عسی زید
ان یخروج و عسی عند ان یخرج
بئذ فاعل عسی بیت و انه یخرج

مفروض بیخ خروج و غیر سس
گای اسم ناپرس عسی زید
مُطْلَقًا مَعْتَمِدٌ وَرَسْتٌ نَبَاتٌ یُخْرَجُ

است مطلق و نیز می آید جت ترمی
در مطلق و الحقائق و تخلف و کوه
وَقَدْ لَعَنَ فِي قَوْلِهِ تَعَالَى وَعَسَى

ان نکره و اشکیه الیه و آید جت
نیک و یقین و گای مثل یکا و باشد
پس فاعلش بدو ان مستعمل

گردد یقال عسی زید
یخرج و یقال عَسَيْتُ انْ لَفَعْلٌ ذَا الْكَ
وَعَسَيْتُ انْ تَفَعَّلٌ ذَا الْفَعْلِ

السین و کسرها و لایاتی مِنْهُ فَايِلٌ
وَلَا يَفْعَلُ وَعَسَى مِنْ اِلله مَبْعُوثٌ
و تعالی واجبیه فی جمع القرآن لاقوله
تَعَالَى عَسَى رَبُّهُ انْ طَلَعَكَ وَقَالَ

ابو عبیده عسی من سبحانک یا عباد
فجاءت علی احدی لغوی العرب
ان عسی رجاء و یقین یقال ظنی

بهم کعی ای ظنی بهم یقین
و معنوله کان است در مثل عسی
الغویر ابوسا و نیز عسی شاع خرا

(عَسَاءُ) بالفخ و المد قدح بزرگ
و منه تغد و بعساء و تروح بعساء
(عَسِي) کنفی سزاوار یقال عسوا

عسوا ای خلیق و بالعسوان
بفعل کذا ای بالمحسری قریب مثل
عسوا ای غرابین و شاع خرا

عَسَاءٌ) بالفخ سزاوار یقال
انکه لمعساء بعک ذای مغلقة
(عَسَاءُ) کمال دو سبزه

قرب البصر
(من عسی السحابات عس) خشک
ع س ن عَسِي) بالفخ سزاوار یقال

و درخت گروید گیاه و قوله تعالی
هَلْ عَسَيْتُمْ اَلِیةَ اٰی قُلُوبِكُمْ
مَنْ لَعَنَ سِوَاہِ

مَنْ لَعَنَ سِوَاہِ
مَنْ لَعَنَ سِوَاہِ
مَنْ لَعَنَ سِوَاہِ

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال
ع س ب عَسَبٌ) بالفخ سزاوار یقال

و گیاه ناک شدن و گیاه تر رسیدن
 کیم گیاه تر چریدن شعر و فر به شدن
 بنان و شعر کلان سال
 ودون بهال سلنه فاعشوبای
 اعطاکن فاقه مسینه
 تغیب گیاه تر رویانیدن زمین
 تغیب گیاه تر چریدن و فر به
 گردیدن سفر
 (اعشوشبت الارض) نیک گیاه
 تر رویانید و هو لبالنزه و
 اعشوشبت القوم گیاه تر رسیدن
 ع ش ج ب (عشج ب) کیم
 مرد و سینه اندام
 ع ش ج ذ (عشج ذ) است
 باریدن باران يقال عشجت السماء
 امضعت مطرها
 ع ش و (عش و) بالفتح گرد
 آوردن چیز سرد و الفعل منج حرب
 ع ش ر (عش ر) بالفتح و وزن
 عشرة و هو فاذا جاوزت
 العشر حذفت الهاء في المذكر و
 مثبتها في المؤنث فقلت احدى
 عشرة كسر الشين و سکونها
 الى تسع عشرة فالتسكين لاهل
 الجاهل و الكسر لاهل الجهد و عشرا
 (عش ر) با کسر مابین دو نوبت
 آب شکر که هفت روز باشد بر آن
 جهت که روز اول و دوم آب دهنده
 و آب آمدن شتر روز سوم یا در نیم
 و لیسر لعاهد العشر اسم و لهذا
 لم یقل عشیرین و قالوا عشیرین جعل
 ثمانية عشر بينهما عشیرین و الثمانية
 عشر عشیرین طائفة من اللورد

الثالث فقالوا عشیرین جمع عشرة
 بذلك و نیز عشتر (ده یک پاره چیز
 شکسته
 (عشتر ق) با کسر آمیختگی و آمیزش
 و خوش دلی
 (عشرون) با کسر بیست
 (عشتر) با الفم ده یک عشو و عشنا
 جمع و ناقه که شیر اندک زده آید شش
 بفرایم آمدگی
 (عشرة) ممرنه ده و هو اقل العقول
 (عشور) کمرده ریخته است که آتش
 زود در گیرد و مردم از آن بهترین
 بچقاق آتش بگیرند و از آن تازه تر
 سازند و شکر می مشهور از شکر و شامخ
 آن بر آید و در آن یک گونه تلخی باشد و
 سوغ از به راه که بعد از شب نیم آید
 (عشتر ق) کمرده درخت یا صغ
 درخت عند عشرات جمع
 (عشتر) کتاب مومنی است
 (عشیر) کامیرده یک اعشیرا
 بالفم و کشر الشین عشور و عشنا
 جمع و خوش دوست عشرا
 کامراد جمع و شوی زن و منه العشیر
 ان کن تکثرن اللحن فتکفرون و الکفر
 او زوج لانه تعاشروا و تعاشروا
 و قال الله تعالی انش المؤمنون لیس
 لعشیر و معاشرو و ده یک حصص
 تصور حساب غله زمین و آماز گنار
 (عشیرة) کسبینه برادران و قبیله
 و تبار و نزدیکان از جانب آبا
 عشایر و جمع و سعد العشیرة
 عشایر و قبیله از زمین
 (عشیر ق) کبینه و به است

بیمار و ذو العشیرة مرفعه
 است بسمان و در آن کلمه است
 بلند بیامده و مومنی است بود
 شیخ و غزوه آن مشهور است
 (عاشیر) ده یک گیرنده و دمسم
 (عاشیرة) آیت و هم از ده آیت قرآن
 (عواشیر) جمع و نصیب قمار و جره
 و در پروک بال مرخ اعشاد
 جمع فی الكل و نیز عاشرة کفتار
 علم است آنرا عاشرات جمع
 (العشیر) بالفتح کول
 (عشیر) کنفاء ستر ماده بار و بار
 کرده هشت مال بر حمل آن گذشته
 باشد و نام مخامن زائل شده یا ناقه
 که مانند زنان نهاد باشد بوز کیم
 آوردن عشروان مشق و عشراوان
 و عشار و اکسر جمع میدلون مومنی
 القافیه و ادا با عشرا شتر ماده کلان
 که بعضی بچرا آورده باشد و بعضی منظر آن
 و بنو العشیرا قوم از فریره
 و زبان بن سیار بن عشیرا شاعری
 است و نیز عشیرا سرکه و ابو
 العشیرا نام داریه تا بی است
 (عشاد) بالفم ده کلان و آن معمل
 است از عشره يقال جاء اعشاد
 یعنی ده کلان ده کلان
 (عشیرة) بالفم ده یک پاره
 هر چیز شکسته
 ثوب عشیری بالفم منوب
 پارچه دسته
 قلب اعشاد دل پاره پاره
 شکسته و قد اعشاد یک
 کرده پاره غده باشد اعشیر

جمع یا دیک بزرگ که کم از ده
 کس بر دوا سخته نشود و اعتقاد
 لجز ورنه حصه است شش
 (عواشیر) بالغ شتران که بروز
 دریم بر آب آیند و شتران که
 یک عشر نموده باشند و عواشیر
 القتران آیات که بدان عشر تمام
 گردد
 (عشائر) کشاد ده یک گیسو
 (عاشوراء) ممدود و موم محرم یا
 موم آن در آن لغات است
 عشوراء مللد و عاشوری
 عشوری مقصودین و عاشور
 و نیز عشوراء موم یعنی است قال
 ابوبکر و قال بعضهم عاشوراء مع
 لاید حل علیها الالف و اللام
 و لا یوصف بها الیوم و لکن یضاف
 الیها
 ذهبوا عشائر بابت یعنی رفتند
 بر آنند و متفرق
 (عشائر) با کسر و ضمه است
 (عواشیر) با تعنیر سر کوه
 (عشیر) گفتند کرده مردم مقام
 جمع وزن فرزند و اصل مرد
 مردم رجم و نیز معشر
 ده کان معدول من عشیرة
 جاء و امة معشرای عشیره عشیره
 (عشیرة) با کسر و ده یک و نافه
 (عشیرة) شتر ماده که شیرش
 کم تنده باشد
 (عشیرة) حیث گردانیدم
 از دایم است و عشیرت
 الناقة عشیرت گردید

(ض) عشر عشرا یک از ده گرفت
 یا یک بر نه زیاد نمود و عشر القوم
 دریم ایشان گردید و عشر هضم
 (عشرا) بالضم و عشوراء ده یک
 گرفت از اموال ایشان در دین یعنی
 از نهم نسیه آید و تیر عشر (بالفتح)
 دریم شدن
 (عشرا) عشوراء شدن ناقه و
 صاحب شتران نموده یک عشر
 گردیدن ده تن گشتن قوم
 (معشر) گوشت آهک شترانن بچه
 آورده باشد و صاحب شتران
 عشار شدن
 (عشیر) ده یک از اموال قوم
 گرفتن و بده آواز بانگ نمودن
 خرواز غ بیک دم و ده ماه بر آمدن
 بر آبتنی استروده آیت کردن
 مصحف را
 (عشیرة) آیمختن و با هم آیمکش
 کردن
 (عشر القوم) آیمختند
 همه گمرا
 ع ش ش رب (عشیرة) کبفر
 تیر در گذرنده و شیر بیشه و سخت ملا
 ترجمه باشد عشیرت
 کصاغ مثله فی الكل
 (عشیرة) بالضم شیر بیشه
 ع ش ش رقی (عشیرة) کز برج
 گمیا به است از قسم غلات و از
 آن نافع بواسیر است و نیز شیر زیاد
 پیو کند موم را سیاه کرده
 اند عشیره کی
 (عشیرة) بالضم نام مردی یا
 یا باریک استخوان دست و پا و کفن

ست
 (عشر الذیبت) سبز و زرد و سیاه
 و کذا عشر قتی الاذن
 ع ش ش رم (عشیرة) کبفر سخت
 درشت
 (عشیرة) کسغ تیر در گذر نه و شیر
 بیشه عشیرم بالضم مثله نام مرد
 ع ش ش زر (عشیرة) بالفتح درشت
 اندام بر گوشت فعلش نیامده
 (عشیرة) کبفر زمین سخت درشت
 یا درشت و قوی از شتران و
 سخت و درشت از راه و زمین و
 گوشت بسیار عشور که در مثله
 (عشیرة) بالفتح و زیاده النون
 شتر سبط اندام
 (ض) عشر عشرا (عشیرة) محرم که
 بر فنا بریده پارت و عشیرت
 عصاه بر چوب دستی تکیه نمود
 ع ش ش رب (عشیرة) کبفر شیر
 بیشه درشت اندام شرب کمدلم مثله
 ع ش ش زر (عشیرة) کبفر سخت
 و درشت اندام بزرگ از هر چیزی
 عشیرت موم
 ع ش ش زن (عشیرة) غلات کردن
 (عشیرة) کسغ جل شوار چیده از
 هر چیزی و درشت خلقت عشیرت
 بالفتح و تشدید الواو ملود و مرد
 سخت و درشت اندام عشور و قتی
 مومث عشیرت و عشور جمع
 ع ش ش رب (عشیرة) بالفتح بخش
 اندک اندک بقال سقاء سقاء
 عشیرت و مومث گوشت و دماز قتی
 یا باریک استخوان دست و پا و کفن

که کز اهل نادره بر جبهه دم

محمد

(عشقه) ابالفتح درخت کم خاخ

در بار یک تنه از طرا و جز آن در دقت

بار یک کخاخ در حاسه طراب رسته

وزن دراز کم گوشت یا زن بار یک

استخوان دست ما در زمین در رشت

و خشک

(عشق) اعظم و بیست آستینا

مرغ از جبهه که بر شاخ درخت باشد

و وکن و گستر خائبر مرغ که در

دیوار یاد کرده باشد و آنخومس

و ادرجی خاد مرغ که در زمین باشد

عشقه و هاشاک کسر و

اعشاش جمع و یقال لیس عشقک

فادرجی یعنی نیت مرترا عشقک

پس بکنه از آن و عشق بن لبید

بن عذاء شافری است و

ذوالعش مومنی است و بلاد

بنی مره و غیر اعشاش مومنی

است بیاد بنی سعد نوبیکه

و یقال تلمس اعشاشت یعنی بجز

سبب گناه در اهل خود

(عشش) اعظم و بیغ آستینا

مرغ زیر یکدیگر

(عشش) ابالفتح خواسته و طلب

(عشقه) بالتا در زمین در رشت

ویرا من را و کم کردن و شش را

یقال عشق الرجل عرفه قذای اقل

و لازم گرفتن برنده آستینا را

و در زمین و بمنزل دیگر فرود آمدن

تا حاسه برایشان تنگ گردد و

اذا سجا کوج نماید و حاد به من

عشقه و بکنه آورد آنرا اتمام

کوشش لغت فی السین

(اعش اعشاش) در زمین خشک

رسیده و اعش فلا فاعش حاد

باز داشت از آن و هرگز دانید

و نیز اعشاش بر غیر زمین

بجای آرام ساختن آهورا و منزل

و دیگران فرود آمدن تا حاسه برایشان

تنگ گردد و از آنجا که چ نماید و

لا غر و تبار گردانیدن بدن را

یقال اعش الله بجدته

(معش الطیور) خانه استرغان

ز نقیش (کم شاخ و بار یک تنه

گردیدان درخت و آستینا ساختن

مرغ و خشک شدن گیاه در زمین

و کوه بستن نان و خشک گردیدن

آن در نه الحدیث و لا تعلا بیتنا

نقیشا اسی دغلی و خلالت و طعام

من نکسید که نهان نماید در هر گوشه

خان چیزه و خاد ما تداستینا گرد و

(اعشاش) آستینا ساختن مرغ

(من) عشقه عشقا سخت

کشید آنرا

(عشقه) لکته لکته ذو جها

باشوی در آن دقت زن و خصومت

نمود

ع ش ف (عشوف) با صم

درخت خشک

(عشوف) کمن آنکه پیش آورده

شود او از چیزه که مطبوع و مرغوب

نباشد و خورد آن را یا شتر که تخمین

از بیابان آورده باشد و اسپت

و طستر طرا و چ خورد

(اعشاف) بهار شدن و ناگوار

گردیدن یقال کله فاعشفت

عند ای مرضت کم کینالی یقال

هنا یعنی لپید میدارم آنرا و کبروه

مدام و ما یعشفت لی امر

قینم یعنی شناخته نشود کار زشت

فقد ککبت انما ما کان یعشفت

یعنی مرکب شده کاریرا که جبت

تو بیخ طره نمیکرد

ع ش ق (عشق) با کسر

شگفت و دوست بکن محبوب یا نه

که دشمن از حد و دستهای آن عام است

که در پارسانی با عهد باه نسق با کدی

حسن از دریافت عیوب محبوب یا

مرحبه است و موسی که بیکه موم

(اعشاش) در سینه پذیرفتن بر این

ع ش ط (عشقط) کمشق نیک

دراز و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

تازگ و نیک و نیک و نیک و نیک

ع ش ق (عشق) با کسر

شگفت و دوست بکن محبوب یا نه

که دشمن از حد و دستهای آن عام است

که در پارسانی با عهد باه نسق با کدی

حسن از دریافت عیوب محبوب یا

مرحبه است و موسی که بیکه موم

را بوسی خود جبت خلط و تسلیه فکر

بر نیک پیدا عشق بعض صورتها و

عشق کشف عدم مشله

(عشق) بحر که در رخت است بنر

گرد و سپس آن بار یک در زد

شود عشق بحالت جامع

ع ش ق (عشق) با کسر

شگفت و دوست بکن محبوب یا نه

که دشمن از حد و دستهای آن عام است

که در پارسانی با عهد باه نسق با کدی

حسن از دریافت عیوب محبوب یا

مرحبه است و موسی که بیکه موم

را بوسی خود جبت خلط و تسلیه فکر

بر نیک پیدا عشق بعض صورتها و

عشق کشف عدم مشله

(عشق) بحر که در رخت است بنر

گرد و سپس آن بار یک در زد

شود عشق بحالت جامع

ع ش ق (عشق) با کسر

شگفت و دوست بکن محبوب یا نه

که دشمن از حد و دستهای آن عام است

(عشق) بهترین نیکو و برابر
 کسندگان در فسادن و زنت
 با سے ریاضین را
 (عاشق) عشق آورده مذکر و مؤنث
 دروے یکسان است و نیز عشقه
 مؤنث
 يقال فلان عشيق فلانة وهي
 عشيقته كما يروا ميرة اذا عشق
 بعضها بعضا
 (عشيق) کسیت بسیار عشق
 آورده
 (مشتوق) کونگه است بهرین را
 و موضع است بقیاس مصر
 و دوست داشته و مشتوق مؤنث
 (عشق) عشقه عشقا نکند
 القربك عشق آورده و چیسره
 گردید دوستی بود و عشق
 شهیدان
 (عشيق) عاشقی نمودن
 (عاشق) امیدگر عشق نمودن
 (عش) (عشتم) بالفق چاه
 است
 (عشتم) حرکت امید و آرزوی
 و آن خشک و تپاه
 يقال جبر عشتم ان یبر و فاک و هاشی
 است میان زمین
 (عشمة) حرکت آرزوی و خشک
 از لافری و پیر کلان سال اندر
 وزن و پشت و تپاه گامزدیک
 خنده و پاره آن خشک و نیز عشمة
 پرده طری
 (عشتم) بهترین و خفی است
 عشتم و عشم کشف کی و نیز

عاشتم) یک توده است بجای
 (عشتم) بالفق هر دو رنگ که با هم
 آمیخته باشد و شب کور جهت پیری
 و درخت خشک شده او گرد و غبار
 (عشما) همرو زمین گردناک زمین
 که درخت خشکش بیش و ترکم
 باشد
 (عیشتم) بالفق نان خشک
 (عیشومة) بالفق درختی است
 که بطورخت سحرماند و آن را در وقت
 فزیدن با و آواز سے باشد که بیان از
 شتر را تشبیه و بند قال ذو الرمة
 کاتنا ح يوم الوبیح عیشوم
 و گیاہ خشک و شود گیاہ خشک ه
 عیشوم جمع
 (عش) (عشیم) نرسیدن
 گرفت شتر تو و تمیم عشما و
 عشما خشک کردید و آرزوی
 و حریص شد
 (عشتم) خشک شدن
 (عش) ان نشانده کنایه از پیچ
 و تپاه باشد از ضرب قیمت و نشان
 و نیز و زنت عشان کرمان خنده و نیز
 ابو عشامند کسیت مردی را
 گنیتپاه ۶ بیان است
 (عش) عشتم عشما بزاست
 خود گفت و تمین نمود
 (عشتم) بزاست خود گفتن
 و اندازد کردن
 عشتم الخلة چه دی و کلاش
 طبره اصل شلخ خرمابن ما
 (عشتم) عشتم ان بزمان گفتن و بگذاست
 خود حرف زد و کلاشش و بھر

کردن بن شاخه سے خرمابن را
 و بر جستن بر کس ناحت
 (عش) (عشتم) بھلمش
 ترش رو سے زشت خو سے
 (عش) (عشتم) مذكور
 است درع عش طبره
 (عش) (عشتم) کھلمش
 دراز قد سبک دم گوشت عشتمه
 مؤنث عشایقه بیع
 (عشتم) کھلمش دراز بالا کم گوشت
 (عش) (عشتم) بالفق تاریکی
 یا اول شب تاریکی يقال
 مکئی من النیل عشوة
 (عش) بالفق کاند سشیر کشتار
 وقت بازگشتن کوسندان یا لب
 آن نرسند
 (عش) بالفق واکسر آتش کرد
 شب زود و پیده شود و شعله آتش
 و نیز عشوة کارنا پیدا نمودن و
 کردن و نکت و يقال او طاعتی
 عشوة ای امرألتنا
 (عش) بالفق مقصود شب کوری
 یا عامت عشوة مثله یا ابنائی
 والفعل من جمع و نصح
 (عش) گفت شب کورد آگوش
 و روز سو البهرا شد او ایامینا
 (عش) با کسر مقصود طعام
 نشانگه
 (عش) با کسر و المداغل تاریکی
 سها تکه کرا بین مغرب و غمه
 باشد از زوال آفتاب تا طلوع
 فجر و صلاا الدعاء نماز مغرب و
 نماز صبح

بعضی کنی فرزند وار
 عشیہ بالتاء نلفہما عشا با
 بالفتح وعشیات جمع عشیان
 عشیان وعشیان عشیان
 صدران عشیان وعشیان
 وعشیان جمع یقال یقید
 وعشیة مکذا کل من المصرا
 بعیر عشی شکر شب تاریک و
 عشیة موت وصلوات الی
 نماز ظهر و بعد
 رجل عایش مرشد شبانگہ و زرد
 و آنک کند
 (عاشیہ) تنه و شبانگہ و چوہ
 و فی المثل العاشیہ
 ای دار آنک و در بار عشا
 عشی تحینہ انہ تنہ
 رعشا عک و مہ شبانگہ
 رعشہ
 رعشی (کلمہ شب کو کہ
 شب روزم بیند یا این
 المذوب الی اعزوی و عشیہ
 بالاقب عامرات و عشیہ
 بنی نیشل اسودین معنہ و
 (عشیہ) اجدان عبد الرحمن
 و عشی بنی ابی ربیع و آدشی
 بنی طرود و آعشی بنی الحسین
 و آعشی بنی رسد و آعشی
 بنی کل کس و آعشی بن
 سعوت خیلر و آعشی بن
 عقل و آعشی بنی الکس و
 آعشی بنی عرب بنی و آعشی
 بنی سعوت عبد الی و آعشی
 بنی کلان سعوت و آعشی بن

قیس بن یسیر و عشی نفسی شاعر
 اندر غیر عشاوشی بالضم کرو ہے بہت
 رتو و کصو و موث اعشی
 و شتر مار کہ پیش خود بنید و ضبط
 ضبط عشواء یعنی کرد کاری را بر غیر
 بصیرت دبقالکب عشواء
 اد اخطا مرہ عمی نہیں بعیر و وفلا
 خابط خطط عشوا و کذا و تار کے
 و نوے از تراست یا طرا بنی
 رعشہ ان بالضم نوے از تراست
 یا خرا بنی
 رعشیان بالفتح طعام شبانگہ ہے
 خوردہ
 عو آینی شتران و بزبان شب
 چو کندہ
 رعشی النار و الیہا عشیہ
 عشوا بالضم و تشدید او اور شب
 زرد و دید آتش را و بہت عشی
 آن نمود و تشوت طعام شبانگہ ہے
 خوردہ و تشاء عشواء طعام
 شبانگہ ہے خرابیہ انما عشوتہ در
 شب قدم کے گرم ہانقہ الاصل
 صادر کل قاصد عاشیا و عشوت
 عنہ ای صدقت عنہ الی عنہ و
 منہ قولہ تعالی و من یعش ہر ذکر
 الرحمن عشوت الیہ لاء بہتم
 بسوے آن
 رعشہ عشی الایل شب چرانید
 شتران را و عشی
 فلان مانند نابینا کرد گاہ سے
 رعشہ عشی تکبیر عشی ستم کرد
 بروے
 رعشہ الایل شبانگہ

عشیریند
 رعشہ (عشا) عشا خورانیہ و عشیہ
 رعشی الطیر رعشیہ آتش
 افزوت زبیرا شبانگہ تا مرغان کر
 گردند و شکار کردہ شوند
 رعشہ طعام شبانگہ ہے چرانید
 آرا و عشی الایل شب چرانید
 شتران را و عشی عکہ نرمی
 لطافت نمود بروے و یقال عشی
 ایاک و لا تقدر
 رعشی طعام شبانگہ ہے خورون
 رعشہ نعت است ازاں و شب
 کور شدن و اذاقیل لک نقش
 قذت مابی توش لا نقل مابی عشاء
 رعاشی شب کوری نمودن از طرد
 رعشی النار و بہا شب از دور
 دید آتش را و قصد رعشی
 نمود و نیز رعشہ سحابانگہ
 سیر کردن
 رعشہ (عشا) رعشہ یافت بود
 رعشہ مبی نادرا برو عشی
 آتش راہ یافت
 رعشہ ب (عصب) بالفتح
 رعشہ بیک و بضم و نوے از ہا در
 واحد و جمع دروے یکا است و نوے
 از ہا سرخ کرد و رعشہ سال حادث گرد
 و زردہ بقا اہو من عصب القہر لوزہ
 سعوت عسیدہ و نیز رعشہ
 بالفتح عسیدن و تا فتح بعین
 و ہوسستن و عشم نمودن و زہم آوردن
 شایخ متفرق رعشہ اتا بعصا بیک
 ایل رعشہ شود و بہت عصب نکد کبش
 چہا کہ بنے کشیدن بعینہ و سرخ

تریدین افق و بطن هر دو مان نادر
 جنت دو ششیدن و چرک نگ گردیدن
 دندان از خیار و مانند آن و عصاب پر
 بطن و رفقن و گرفتن به چپ چیز
 و خشک شدن آب دهن در آن اشکی
 و جزو آن و احاطه کردن یقال عصب
 القوم بفلان ای استکفوا لولا انهم
 گرفتن چیز یا قدرت یافتن بر چیز
 و ساکن کردن لام مفاصلت و دعوی
 بحد و فرود کردن جزو سے را ابدان
 جنت بوسه مفاصلین و الفعل
 من ضرب فی کل
 (عَصَبَةٌ) بالضم ادوه تا چهل عدد
 از مرد و اسپ و مرغ و چیز کے است
 که بر درخت یا خار چسبیده شود
 و با ساقی دور کرده نشود و منزله
 است غریبی سجد قهار و کرک معصب
 کعلم نیز نامنه آنرا
 (عَصَبَةٌ) اگر سربت علمه بطن
 (عَصَبٌ) حرکت بے مفاصل و سخت
 و چک و برگزیدگان قوم عصبه
 یکی اخصاب جمع
 (عَصَبَةٌ) حرکت بمران و خورشیاں
 نریزه از جانب پدر معنی قرابت
 الرجل لا یبینه و بنیه عصبه لانهم
 عصبوا به ای احاطوا به فاکاب
 طرف و الا من طرف العصبان و العصب
 قوم مرد که جنت او تعصب کنند
 آماں که داسک شوند لخمه را از
 خویشاں بحد النسب از غیر پدر
 و سر سے و فاء از ذوی الارایض
 آنگاه که عصب ایشان مقرر نباشد و
 آنچه باقی باشد بعد عصبه فریبند

عصبات جمع فی کل
 (عَصَابٌ) سخت گزیده که از شدت تن کردن
 و افق عصاب افق سرخ غبار ناک
 (عَصَابٌ) کتاب نام که ہے
 و نیز عصاب پنجه گرفتن چسبند
 و آنچه در آن بسته شود جز
 سرد نیز سرد در سن کرانها
 نادر را بندند بر اسه دو ششیدن
 (عَصَابَةٌ) اگر نوسه از ابر سرخ
 که در خشک سال حادث گردد
 و نیز عصابه آنچه در آن بسته شود
 و سرد و دستار سرد و از ده تا چهل
 عدد از مرد و اسپ و مرغ
 جمع
 (عَصَبٌ) گامیر شش یا رود را در
 پیچیده و بر پاں کرده عصبه و
 عصب جمع و یوم عصب
 روز سخت گرم یا روز سخت
 (عَصَبٌ) گزیر جاشه است به بلاد
 مزینه
 (عَصُوبٌ) بالفتح چرکناکی دندان از
 غبار و جزاں و نادر که بے پا بطن
 دو ششیده نشود وزن زشت صورت
 یا زن سبک سرین
 (عَصَابٌ) کشاد ریسما یا در پسند
 و حسن بن هلاله عصاب محبت
 است
 (یوم عَصَبَتٌ) سفر جبل رزد
 سخت گرم یا روز سخت
 (مَعْصُونٌ) سخت گزسند و شمیر
 لطیف و سخت گرفت و رجل
 مقصوبه یعنی مرد و نیک خلقت
 استوار و کیش مقصوبه تقار

غایه بر آورده
 از اجزای شکر خامس
 متحرک آن را ساکن کنند پس مفاصلت
 بوسه مفاصلین رو خود کقول
 عمر بن معد یکرب اقاله
 تستطع شیئا فدمه و جاوز
 الى ما تستطيع
 (جَارِيَةٌ مَعْصِيَةٌ) دخت
 نیکو خلقت
 (من من اعصاب القوم فرابهم
 آمدند و عصبیت الاصل بالماء)
 گرد گردیدند و فرابهم آمدند بر آب
 (من اعصاب الختم) پی ناک شد
 گوشت
 (اعصاب) کوشش نمودن و سیر
 (مَعْصِيَةٌ) کجرتا سرد و آنکه میان
 بسته باشد از گزشتی و مرد نیاز مند
 و مردی که شتر آن اوز خشک مالی
 مرده باشد
 (مَعْصِيَةٌ) عصاب بر سبب بطن و
 گزسند داشتن و پاک گردانیدن
 و میراث عصبه گردانیدن
 بر اسه کے
 (عَصَبٌ) عصاب بر سر بطن و عصب
 کردن و دعوی عصبیت نمودن
 و قناعت نمودن بچیز سے و راضی
 شدن باں و میان بطن از گزشتی
 (اعْتَصَبَ) بالفتح ایتمنا بنا
 سبر گزیدیم و خوشنود سفید بچیز سے
 و اعتصب القوم نصره عصب
 شدند قوم و اعتصب الثاقه
 بت نخواستند تا تا بدو سفید و
 اعتصب بالترج کلاه را بر نهاد

وَأَعْتَصَبَ بِالْعِمَامَةِ كَذَلِكَ
وَالْعَصَوُصِبَةُ الْأَيْلُ كَوَشَشُ
نَمُونَد رِير وَاغْصُوصِبُ الْقَوْمُ
فَرَاهِمِ آدَنَد وَاغْصَابُ جَمَاعَتِ
شَدَنَد (وَأَعْصُوصِبُ الشُّرُكُ)
سَمْتِ كَرْدِيَه وَاكْذَابُ الْغِصُوصِبِ
أَيُّومُ

ع ص ص (عَصَابُ) سَمْتِ شَدَن
ع ص ص شَج (عَصَابُ شَج)
ع ص ص ج (عَصَابُ شَج)
ع ص ص ج (عَصَابُ شَج)

ع ص ص ج (عَصَابُ شَج)
ع ص ص ج (عَصَابُ شَج)
ع ص ص ج (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

(عَصَوْدَةُ) سَمْتِ كَرْدُون و
كَشَشُ نَمُونَد
عَصَا وَاوَيْدُ بِالْفَتْحِ تَشْتِكَانُ وَابِر
سَلْبُورِ رِهْمِ پُوسْتِه وَاوَيْدُ رِهْمِ
اِقْتَادِه يَقَالُ جَاءَتْ الْبَيْتُ وَالْأَيْلُ
عَمَّا كَوَيْدُ إِذَا رَكِبَ بَعْضُهَا بَعْضًا
وَأَيْلُ كَبِيْرُ تَوْبَرُ تَوْبَرُ وَاوَيْدُ
الْمَكَلَمُ أَيْلُ پُوسْتِه بِأَشْرَافِ
كَلَامِ وَاوَيْدُ عَصَا وَاوَيْدُ فِي الْكَلَمِ
گروه در هم پیوسته همراه قرآن خود را

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

عَصَابُ بِالْكَسْرِ كَوَيْدُ سَمْتِ
مَدِيْنَه وَاوَيْدُ فَرْغِ
عَصَابُ بِالْفَتْحِ جَاءَتْ بِهَا وَاوَيْدُ
وَرُوزْگَارِ وَيَقَالُ جَاءَتْ لَكِنْ لَمْ يَحْيِ الْعَصَابُ
اِي لَمْ يَحْيِ حِينَ لَمْ يَحْيِ وَفَاءً مَا قَامَ
لِعَصَابِ لَمْ يَكُنْ يَتَامُ
عَصَابُ بِالْفَتْحِ جَاءَتْ بِهَا وَاوَيْدُ
وَيَقَالُ هُوَ الْوَالِدُ وَالْيَتَامُ عَصَابُ
یعنی نزدیکیان

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)
ع ص ص (عَصَابُ شَج)

آتش دار و فی المثل ان كنت نبتاً
 فقد صاعدت اعصاراً در حق
 شخصه گویند که یا قوی خود طاقی شود
 و باد سخت گردد و آسمان را غاصبند
 (عصار) کشاد و سفینده انگور
 و جز آن
 (عواصر) با نفع سرنگ است
 که در آن انگور فشارده شود
 (عوضر) کجوا هر جائی است
 (عوضرة) کجوا قله نام مردی
 (عقبصر) کجوا نام جائی
 (عنصر) با نفع موی است
 (عنصر) کفند و نفع القادریج
 در اصل حسب عناصر جمع
 (عنصر) کفر نفل کره است
 (عنصر یا عنصر) کفر پر قبیله
 ازاں قبیل است با
 (رجل کبیر المصیر) کفر
 مرد سخن وقت سوال از و
 (مغصه) کفند فشار در جائی
 (مغصیر) کبیر آنچه در آن شیر و انگور
 فشارند بغاری جز خشت گویند
 (مغصرة) مشله
 (مغصان) آنچه در آن چسبند
 و از نایافته شود
 (مغصور) مغصوره
 (رض) عصار العظيمة عصاراً
 بالفتح عطیر داد آن را و عصار
 لغیب و تحقق فشار در آن
 بدست خود فشار در چیزه را نیز
 (عصر) باز داشتن و پناه
 گرفتن و منه قوله تعالی فیہ لغات
 الناس فیہ یعصرون ای یغنون

وهو من العصرة للمنجاة وقيل
 يتعلون وهو من العيب قوی
 بعصرون ای مطرون درستن
 و دروشیدن شتر و جز آن
 (مغصیر) کمن دختره که بر سیدگی
 حیض نزدیک باشد
 (مغاصیر و مغاصیر) بفتها جمع
 مغصیرات کمنات ایر یا بر بارند
 یا ایرب یا باران یا ایر بارند یا
 ایر بسیار باران یا ایر
 باد تند انگیز
 (مغصیر القوم) عصاراً مجهولاً
 باران رسیدند و نیز اعصار
 در آمدن در عصر و بجوانی رسیدن
 زن در سید شدن و خرد در آمدن
 در حین یا نزدیک بست سالگی رسیدن
 زن یا بچه آوردن آن یا جس کرده شدن
 دختر ساعت حائض شدن
 (مغصیر) کمنم جائی پناه و جائی
 (مغصیر) در عصر در آمدن و بجوانی
 رسیدن زن در سیده گردیدن
 و خرد در حین در آمدن یا نزدیک
 بست سالگی رسیدن آن بچه آمدن
 یا جس کرده شدن و خرد وقت حین
 و غلات خوشه بر آوردن
 گشت
 (مغصیر) فشارده شدن و پناه
 گرفتن بجهت
 (مغصیراً) نبیاً للفاعل قضا
 حاجت کشنده و آنکه در اول قضا
 ثبت گرفته باشد
 (مغصیر) برسی و عمر و قضا
 و

پناه جائی و رجل کبیر المصیر
 مرد سخن وقت سوال
 (اعتماد) فشارده و آن انگور و جز آن
 بذات خود یا فشارده شدن برجهت
 او و عطا و نیکوئی حستن و قضا
 حاجت کردن و شیره ساختن بر سر
 طعام کردن و گلو ماندانک اندک آب
 خوردن تا گوارا نند و فرود طعام را
 و بیرون آوردن مال از دست کسی
 جهت تاوان یا غیر آن و رفتی کردن
 و باز داشتن از نکاح و جز آن باز داشتن
 مال از کسی منه لغیب یغصیر
 الوالد عن ولد فی ماله ای منع
 اجاره و بحسب عهده و پناه گرفتن
 و فی الحدیث امر بلال ان یوزن
 قبل الفجر یغصیر معصوم مراده
 قضا سے حاجت کردن ازاں
 کنایه نمود
 (الغصال) فشارده شدن یقال
 عصرت العنب فانغصرت
 ع ص ۱۲ (عصیران) با کف و شوی
 خردی و امر بزرگ و دشوار اخذ
 فی العصواد
 ع ص ۱۲ (عص) بالفتح بن
 هر چیزی و بیخ و نژاد آن
 (عصص) کفند گوشت باطن البه
 گو سپند یا بن دم و استخوان و
 مغزه و در آن لغات است
 (عصص) کادو
 و زبر و عصص (عصص) کعصور و
 مردکم خیر و دشوار خوسه و گردانام
 استوار خلقت
 (عصصه) کد حرجه ریلور سے و

درود نالی بن دوم
 (عَصَصَص) الحركه مقصوره است
 (ض) عَصَصَا سخت گروید
 زور شد شد
 (عَصَصِيص) سبیدن بر زمین
 ع ص ت (عَصَف) بافتح
 سبزه برگ گشت و منته قوی
 يقال عَصَفَ مَا كَوَّلِي كَزِيح
 قد كَلَّ يَبْه و بَقِي نَبْه و
 كورق كُفِدَ مَا كَانَ فِيهِ وَبَقِي وَهُوَ
 كَهَيْتِ فِيهِ او كورق اَكْتَلَتِهَا تَمَّ
 او كَطَامَ النَّبِيْتِ مَا نَكَّسْتَهُ
 (عَصْفَةُ الْكَنْزُ بِالْفَتْحِ بَوْنِي سَبْ
 يَعْصِفُهُ كَسْفِيْتُهُ بِرُكْ زَاهِم و
 يَجْتَمِعُ شَدَّه كَوْرِيَانِ وَه
 خوشه با ش
 (عَصِيف) ائل و نسب و هر چه
 باشد و هم علمت تیرگی
 و ائل از نکانه و دیح عَصِيفُ
 اوست عَصِيفُهُ وَشَلْهُ و يَوْمُ
 عَصِيفُ رُوِيَا يَادْتَنُ و هُوَ فَاعِلٌ
 بِنَجْعِ مَعْوَلٍ كَقَوْلِهِمْ اِنَّا شَمَّ
 (عَصُوفٌ) كَهَيْوَرٍ يَادْتَنُ و فَاوَهُ
 عَصُوفٌ شَرَادَهُ شَابُ رُوِيَا
 لِقَامَهُ عَصُوفٌ شَبِيْهُتِهَا لِيَوْمِ
 و تیرگی ر
 (عَصَاةٌ) كَمَا نَتَّهَ اَنَّهُ بِرَاغِ
 از خوشه از برگ و گاه
 (ض) عَصْفُهُ عَصْفًا بِالْفَتْحِ
 نارسیده درود گشت را
 (ض) يَحْمَقِيْتِ الرَّجُلُ عَصْفًا
 عَصُوفًا سَخْتٌ وَزَيْدٌ وَعَصْفَتُ
 (آه) كَسْبُكَ وَجَمْتُهَا و

عَصَفَ الْحَرْبُ يَهْمُ) برود و پاک
 ایدایشان را و عَصَفَ الشَّيْءُ
 خسب و عَصَفَ بِالْشَّيْءِ
 بقتانت و سخت نمود
 (مُعْصِف) كَمَنْ يَادْتَنُ مَعْصُوفَةً
 بِالتَّاءِ مَثَلُهُ وَمَكَانٌ مَعْصُوفٌ
 جایی بسیار گشت و گاه آگ
 (الْعَصَافُ) بَرَكٌ بِرَأْدِ رَدْنِ كَثُتِ
 و سخت زمین باد و پاک کردن
 و پاک شدن يقال اَعْصَفَ
 الرَّجُلُ اِسْمِي بَلْ و شَابُ رَفْعِ
 سب و گرو انگیزان کرد چاه گردیدن
 شتران بحر ص آب
 (الْعَصِيفُ) كَسْبُ كَرْدِي
 ع ص ت ر عَصْفَرٌ كَعَفْفٌ
 گیاچه است که گشت درشت را
 زرد و نرم سازد و تخم آن را قرطم گویند
 در رنگ سرخ
 (عَصْفِرِي) بِالضَّمِّ مَسْبُوبٌ اِسْمُ
 بن یوسف برادر حجاج از نسل حرون است
 (عَصْفِيْفَةٌ) مَصْفَرٌ اَكْلٌ خَيْرٌ وَزَيْدٌ شَكْرٌ
 (عَصْفُورٌ) اِبْنُ الْعَيْنِ و الْعَاءُ
 كَثْبُكَ عَصْفُودَةٌ سُوْنُثٌ و كَوْنُثٌ
 بتخمین و ماغ در قوت مجاست
 و دفع قالج و لقوه بے عدیل و کباب
 آن رنگ نشانه و ماغ آن با عمل
 نماز رحمت بواسطه مانع و دلیخ
 نزد چوبی است در بوده که اطراف
 چوبها بدل جمع شود یا چوبها بے پلان
 که سر پائے اسناد چو آن سبند
 و چوبی که سر پائے آن سبند
 گردد و اصل روئید نگاه مونس
 پیشانی و استخوان به آده در

پیشانی اسپ و پاره از مغز سر که
 در میان سن پو شلی است که از هم جدا
 دارد آنرا و شیدی با یک فرو ریخته
 از غره اسپ و عَصْفُورٌ
 (اَلْاَكَانُ) بِوَجْهٍ زَمِيَانِ اَشْمَا كُنْ
 بنزد و کتاب و پنج کشتی و پادشاه
 و مته و عَصْفُورَانِ دُو اسْتَحْوَانِ
 از دو طرف رسته اسپ
 (عَصْفُورِي) مَسْبُوبٌ اِسْمِي اِسْت
 دو کوبان
 (عَصَا فَيْرٌ) بِالْفَتْحِ وَرَحْمَةٌ اِسْمٌ
 سمی بمن رانے مثل و مراد و احمور
 است مانند عَصَا فَيْرٍ و در پارس
 بسیار میشود و يقال نَقَبْتُ
 عَصَا فَيْرِيْطِيْهِ يَنْعُرُ كَرْدِي
 و عَصَا فَيْرٌ لَفْتَبٌ يَنْعُرُ
 پالان شتر و عَصَا فَيْرٌ الْمُنْدَرُ
 شتران نجیب و نیکو که پادشاه نمان
 بن مند را بود
 ثَوْبٌ مَعْصُوفٌ جَا مَرٌ رَنْبِيْن
 (عَصْفَرٌ نَوْنَةٌ) بِبَاءٍ كَرْدِي جَا مَرٌ
 بعصفر
 نَعْمُورٌ الثَّوْبُ اَرْبَابٌ كَرْنُتِ
 بعصفر و نَعْمُورِيْتِ الْعَتُقُ
 کج شد کردن و مال گروید
 ع ص ل (عَصَا قِيَّةٌ) بِالْفَتْحِ وَخَفِيْفٌ
 ایاء شود و یاد و خروجش عَصَا قِيَاءُ
 بالمد مثل
 ع ص ل (عَصْفُورٌ) مَسْبُوبٌ
 زه بلخ
 ع ص ل (عَصَا قِيَّةٌ) كَرْدِي اِسْمٌ
 ع ص ل (عَصَلٌ) حَرْكَةٌ رَوْدَةٌ
 و کسر عَصَلٌ جَمْعٌ و كِيَاةٌ و قَلِيٌّ اِلْوَا حِدَةٌ بَهَا